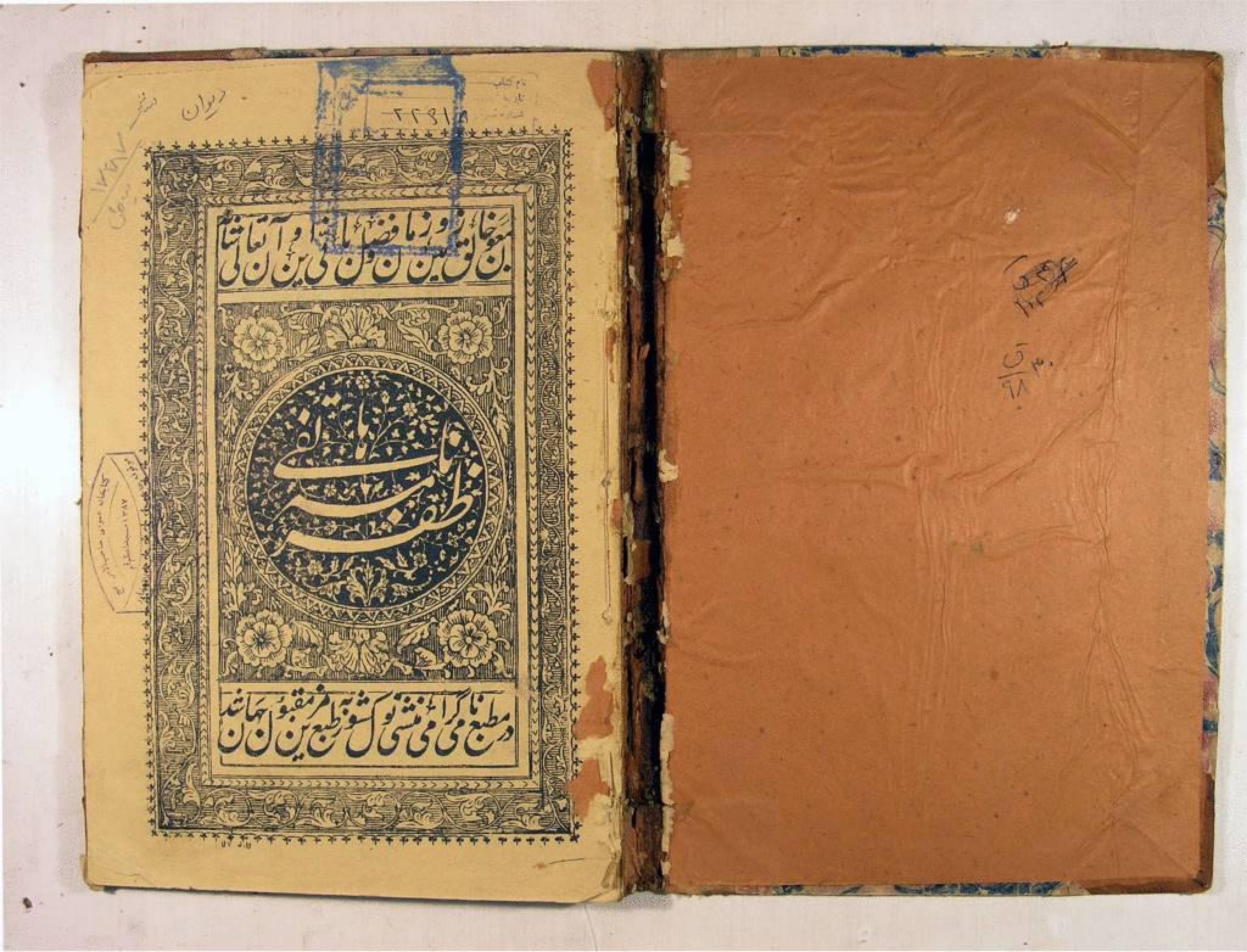



در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدائی که فکر خرد
نیارد که تا کنه او پی برد
اسیری ز رو عقل چون عنکبوت
که هست او ولیکن ندارد ثبوت
همه چیز کز شد هست از و هرچه هست
ز هر دست هر بود و هر راست است
بزرگی که هرگز نبود است خرد
مسلمان بزرگی غل و نبرد
بصیری که بی‌بینش چشم و گوش
منزه بود ذاتش از غل و هوش
بصیری که در پرده‌ای خیال
نهان گشته گر را نبیند جمال
ز حکمی که بر هیکلش در بست
اگر هست و هست اگر حق پرست
کریمی که تا خوان احسان نهاد
بران خوان نهاد هیچ بیخوان نهاد
بساط زمین و بسیط فلک
برآراست از آدمی و ملک
جز او کس خداوند یکتا نیست
همه زان او نیند بیگانه نیست
بود ظاهر و باطن هرچه هست
هم از رحمتش طلب هم ز رد
منزه زبیتان نهایت بود
کزین ابتدائی نهایت بود
بود کار فرما و بخشنده کار
هم آموزگار و هم آمرزگار
نظاره ز نیره و سوخته هوش
منزه ز سهو و غلط نامه اش
دل خلق غمگین ازو شاد ازو
جهان راست بنیاد از و داد ازو
نشد خوار او نزد مردم عزیز
عزیزش نشد در جهان خوار نیز
سمی عشق او در غم و درد و شور
زحجت بیاورد و صوفی خروش
گل دیر و مسجد بهم ساخته
کلیسا و محراب پرداخته
سوزن و دست منا جاتیان
مغنی رسان خراباتیان
دل زاهد از محراب بست
و ز ابروی ساقی دل می پرست
برحمت کند سوی نیکان نگاه
ببخشد بدان نیز بخشد گناه
ز لطف برنگ به گروه ...
ز نیکان نخی و زبدان بی نیاز
بلطفش امید سیاه و سفید
و ز رحمت او ... هم امید
کند خاص ... ز ... بهیچیان ...
... رحمت ... زبالا ...

بود لطف عامش پناه همه
بامید عفوش گنه همه
نهانخانه‌های دلش انجمن
نجاسه شود جانش اندر بدن
نه داود از کس نی از کس بود
منزه بالا و پایان مقدس بود
فراهم نیامد که در هم شود
فزاینده گردید تا کم شود
نشد خواهش هیچکس ناگواست
نشد کار کس کاسته تا نکاست
گشاینده کار بالا و پست
برآرنده حاجت هرکه هست
همه ساز او نیند بالا و پست
همه طالب و چه هشیار و مست
کند نقشها کلک و پرکار نی
همیشه بدل عیب تکرار نی
ز سرو سهی تا به شاخ گیاه
کند سوی هر یک بنوعی نگاه
بود دات دانش اگر چه بسی
جز او نیست دانا ولیکن کسی
زمان گذشته و رو از خیال
چه داند کس آینده و حال
ببین بر روی ارزش وی بهشت
کز دروی بهاری بود چون بهشت
دهنده بود او ستاننده هم
برنده جز او نی رساننده هم
مغنی بیاران نوای نوا
دل دردمند مرادرده دوا
الهی در طاعتم باز کن

از قلم زده چیان جو عدل و داد
از دیوان هر خطا و صواب
جوانی و پیریش همراه نیست
نشد فلک او ز کس به انتقال
نگارنده حرف بیم و امید
همیشه رسد ناله هر فقیر
گیاه در زمینش تمنا کند
ز سیر فلک تا بر رفتار مور
جز او هرچه بینی وجود نیست
منجم که از خود ندارد خبر
بود نیک چیزی در این و در آن
نرو دیدگیاهی که ناید بکار
از و هاتفی سوی او راه جوی
نوائی که در مغز جوش آورد

تضرع بردن بدرگاه فریادرس فریادرسان وتمنا خواستن از منبع جود و احسان

کن از نور اسلام روشن دلم
دلی ده که یابد تسلی ز تو
و زان جانفزا باده هم جام ده
ز آب وضو ساز کن چاره ام
دلش نیز از پنج نوبت نماز
کن خسته صیف طاعت مکن
در روز رحمت را بروی ام به بند
ببر شمه ز زمزم بر سبوی
و زان پیچ طاعتم کن گران
ببر مهر آن آرزویم ز دل

مرادیده و بکشای بکشا نقاب
ببر ظلمت دل ز آب و گلم
ز شهد شهادت مرا کام ده
بکن دستم اندر عبادت دراز
ز روزه لب طعمه جویم به بند
ببنگ در کعبه ام ده قرار

کز برخش انگشت نتوان نهاد
غنی از چراغ و بری ز آفتاب
نزکن کمالش کس آگاه نیست
که و دانش قعاش تو آن بست لب
رقم سنج لوح سیاه و سفید
سخن در زبان بود و پرورش نی که
برآرد و سرو رو بیالا کند
تو فرش زمین جستی بی قصور
شود کی گرش هست بود نیست
چسان داند احوال شمس و قمر
که صد گونه در ضمن او خیر نیست
شتر را بود دانگبین ز هر خار
اگرت ره نماید بسر راه پوی
بیک نغمه ام در خروش آورد
بجا عقلم محرم راز کن
که بینم جمال ترا بی حجاب
زبانی که خواهد تمنی ز تو
ببر گرد عصیان ز رخساره ام
در رحمت مرا بر کن زان جین
و زان معصیت ...
که ... تن ... ما ... بحیل

امانم ده از تیر ویل سرا / سگ نفس را عوره از نو(?)
مده خانهٔ عقل و دینم به باد / بزنجیر زلف بتانش مبند
منه بر لعل بتان ورد لم / نظر سوی شاهد منه از نیم
بآتش پرستی مکن ملزم / مباد از شیدان دهر با زیم

مران ناسزا بر زبانم ز قهر / بود نفس و دیوم در وی برند
منه در دهانم بآن لقمه زهر / پناهم تو ئی ای برون در پناه
پر از نکته خوش دهانم دهد / من ناتوان پیر در حرم جوان
ز رطب دار شیرین زبانم دهد / چو من نیز پیرش کن ناتوان

در اول بران نار و یم مدار / گر از دوزخم ره بجنت دهی
که آخر ز عضوم کنی شرمسار / نه جنت شود پر نه دوزخ تهی
مرا تو رده گرچه نارم جزاست / بویرانه خانه دارم هوس
ز من معصیت وز تو رحمت سزاست / که هم خانه آنجا تو باشی و بس

ز یادم سروای بساده همه / چه دار چندان خویشان مرا
بده دادم ای داده داد همه / کرنی من شناسم نه ایشان مرا
پری دارم از خلق مستور دار / مرا دین ده و کن به دنیا غنی
ز بیگانه و آشنا دور دار / چو مهرم بده از دو سود و غنی

چو نعمت رسانی بروز و شبم / مرا چشم دادی که دارم عزیز
کن از شکر شکر شیرین لبم / ز بد دیدنم دیده بر دوز نیز
سزاوار شکرم زبانم بخش / مینگن حسد در دل من ز کس
پی آن زبان خوش و با هم بخش / مینداز در کاسه من مگس

غضب را چو سوزیم ریحی ببار / بکن چشم از دو اشک تر
نخستم تحمل ده آنگه غضب / که هم شوم زان گرانمایه در
بده تیره شب ز آب چشمم نوید / باه سحرگاه کن آگهم
وزان سبز کن کشت زار امید / که خاشاک عصیان برد از رهم

مده احتیاجم به هر ناکسی / مکردی جو منت کشیدن غمم
دلیلم مکن بر در هر خسی / منه منت خلق بر گردنم
مبر بهر نان سوی دونان مرا / بنان حرامم میالای کام
مکن زیر بار ز دونان مرا / که بد تر بود آن ز آب حرام

بده جا بکنج قناعت مرا / بعرصه مبیرم مهر بهر بار
توانگر کن از گنج طاعت مرا / وزان بار منت مرا دور دار
بخوان عوانان نشانم مده / مکن بنده خواجه هر کام
طعام از زلال نگاهم مده / دو جا بندگی چون کند یک غلام

مشنا کنانم بهر پیش کس / بترسان درین شیم از خار کس
تمنا ز تو میتوان کرد و بس / بترسان ز خود تا نترسم ز کس
تهی کن ز زنگ طمع سینه ام / چو شد موی روی سیاهم سفید
که در سینه نبود ز کس کینه ام / سفیدی تو رو نیز دارم امید

مدارم بشیبی بگردن منه / مرا سرنوشت آنچه کردی نخست
در آئینه توفیق کردن مده / جزآن هرچه بکنی گمان نادرست
چو من عاجزی را چه آید ز دست / ز من کرده کار من پیشتر
به تقدیر تو کرده ام هرچه هست / اگر هست آن اگر نیست شر

بحل کن گناه مرا هیش گنو / خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که در من نابود دل خراش / خود آن نقش کو هیچ خوش بر تراش

گناهم ز بخشش بشوی از عمل / گناه آزاده نیم ناشم خجل
گنه کار من عفو کرده ز تو / سزای من این آن سزاوار تو
ز راه شریعت برونم مبر / بجای طبیعت درونم مبر
بوادی شیم بروز تیر شر / که ماند در آن تا خیر البشر
روم در پیش مست جام شیا / نیایم اگر باش بوسم پیش پا
در آیم که از من بپرسی حساب / نامه بمن کرده تا عدل [illegible]
کنی مصطفی را شفاعت گرم / دهی ساغر از ساقی کوثرم
مغنی بیار بر لب آور سرور / سرودی که باشد سر اسود [illegible]

نعت سید کائنات محمد عربی ان کشنده آتش بولهبی صلی الله علیه وسلم

که من هم تو هم زبانی کنم / ز نعت نبی نغمه خوانی کنم
سخن گوی ای کلک شیرین کلام / ز نعت محمد علیه السلام

رسول عرب شاه شیرین سخن / طفیل وجودش همه عرب و عجم
چو فرخنده مهر سپهر شرف / چو در یتیم قریشی صدف
یتیمی که مادر شدش در نقاب / بجان مادری کردش ام الکتاب
نبوت که بر سنبله گم ز دوری / شرف از ورش برده برگزی
چو او شد کتاب نبوت تمام / از و شد ختام نبوت و اختتام
بود ختم انبیا در شمار / که انگشت آخر بود مهردار
نبوت بر و ختم و مهرش گواه / اگر بر خط آخر بود مهر شاه
بپیشش بحجت بسستیش بیخ / بسی برق دارد در آن تا بیخ
نیگان از آن مایه بالای او / که ننهد کسی پای بر جای او
سوتر کتب بنازید دست / که اندیشه در لوح محفوظ بست
سرشته ز علم آمد آن کان علم / نبود احتیاجش بتحصیل علم
سخن آفرینان خیل عرب / ز شیرین زبانی و بسته لب
بود معجز هم کرد شیرین دهیست / که شکست معراو کرد و درست
نگردند از هیبت شور و گمش / که پر بود عالم ز هیبت الخمش
فلک را بپا بوس او احتیاج / فلک را ز نعلین او ترک و تاج
طراز زده خمر ستیزان کن / برآرنده تو تیغ فصل سخن
در ایوان عزت مقام نشین / چه بر اولین و چه بر آخرین
بلرزید از هیبت او سومنات / نگونسار گشتند عزی و لات
بلند آنچنان طاق محراب بست / که آورد در طاق کسری شکست
بابروی محراب از آن او اول / که گردیدش از خاک محراب گل
همه طالبان شد و مطلوب او / سراسر محبانند و محبوب او
کرم بین که شد عذر خواه همه / بعد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان امت دلش ز هر باز / نگه با کلیم او بود شرمسار
بلالش که بلبل از ملال بود / رخ خوب اسلام را خال بود
فگندند بر دوش خوران حمایل / پی ناقه اش گیسوی مشکبار
زده غمزه هر گه بعین الیقین / خدا کرده جان صد چرخ [illegible]
ازان آدم آمد خوراک ملک / که گردند از دو ضمیرش نمک
بر شش تاج و تخت سلیمان طفیل / از آن ره آمد بر این جبرئیل
ز تخت الملک برده آوازش لیل / شده غبغب یوسفش تنها خجل
گرش برشتر بود عمران ز دل / به بیدی به بیدی تجلی طور

ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت
مسیحا لب خود بدندان گرفت
حدیث لبش تا خضر گوش کرد
ز آب حیاتش فراموش کرد
ره پیش از دیگران پیش رفت
اگرچه پس آمد ولی پیش رفت
امام از مسجد پس آمد رواست
پس او پیش هر که بود پیشواست
بمنزل رسید از همه پیشتر
بود عزت پیشرش بیشتر
نکو چهره عکسش پری آمده
که از عرش سویش پری آمدی
از او علم جبریل اندوخته
پرستش چو گنجشک آموخته
شد از گل ما زاغ روشن بصر
نیاورد کونین را در نظر
گرش قرص خورشید گل آمد بدست
ولی گرده ماه آسان شکست
سراینده مرغان قدسی قفس
بنعت کمالش گشاده نفس
گر از وصف ذاتش دهند آگهی
کند از ازل تا ابد کوتهی
ز هستی چنان پای بیرون نهاد
که معراج بر بام گردون نهاد
بود هاتفی خاک درگاه او
بسی کمتر از هیچ در راه او
بیابان معنی که هستم ملول
برآورد سرودی ز نعت رسول
که روح غلامش کند آن سرود
تنش هم ز دستم هزاران درود

در صفت معراج صلی الله علیه وسلم

خرامان شو ای خضر فرخنده گام
سوی چشمه زندگانی خرام
برون آر از آن چشمه آب حیات
نثار نبی کن علیه الصلوة
چو روشن شبی بی نیاز از چراغ
ز نور سر و زهره پیشش فراغ
شب از روشنی برده از روز گوی
شب و روز آئینه شده روبروی
عسس بوده در خواب عیار تیز
خوش آنست کو بی [illegible]
خروس و موذن بخواب [illegible]
شده شمع کشته برده چراغ
بمهد سر غیرت بی افسرش
که همت ادب بود کسی بردرش
در آمد ز در پیک فرخنده پی
بگفتم ره آسمان کرده طی
رساندش سلامی ز ایزد تعال
که ای برتر از هر دو عالم خیال
رسانید روحانی جان سرشت
که پرورده آب و گیاه بهشت
ز تیر نظر در روش تیزتر
ز باد سحرگه سبک خیزتر
بجز سایه کس همعنانش ندید
ولی آنهم از بال وی پر پرید
چنان تیزگوشی که گاه خروش
رسیدش آواز موری بگوش
چنان تیزبینی که شب بی چراغ
شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
ز یثرب گر شدی بوی کش
شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
از آن مژده شاه ملک جنود
نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از آن مانی سرای
بر قصی شدش رهبر و رهنمای
برآمد بران پیکر چون نگار
سلیمان شده باد صرصر سوار
بران نور بخش آسمان آیتی
ز نور علی نور بود آیتی
فلک مسند خویش را برآراسته
بتعظیم او از زمین خاسته
بصد وجه چرخ برین زیر پی
که نتوان بچشم کیش سیر وی
فلک رو چنان توسن تیز گشت
که نی تازیانه نه مهمیز دشت
از آنجا نظر سوی بالا فکند
تنزل [illegible] از آنجا فکند
بیک گنبد آهوی سیرت فلک
برون جست از گنبد نه فلک
بیک لحظه همچون آن جان پاک
مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد از این آسمان نخست
بران سان که نور چراغ از [illegible]

شد این عنصر نار گلزار از او
گل نار شد شعله نار از او
ز سلطان او آسمان دیگر است
دری یافت از چوب بست و برفت
ز مهمانیش در محل شد زحل
که بر سفره کم دو نان درست
عطارد دبیرانه اش ورق سوخت
که از دیست او خط بیاموخت
ز بهرام چو آثار شرعش رسید
حسامش شکست و دو خنجر درید
چو افتاد بر آفتابش عبور
شد از برکتش چشمه دریای نور
رها کرد مریخ بیداد خویش
القصابی آمد ز جلاد خویش
از او مشتری طلعت آموخته
چراغ از چراغش برافروخته
ز حل نور چندان از او یافته
که نور درون بر برون تافته
چو بر شش آسمان پا نهاد
قدم بر سر برج ثریا نهاد
چو بوی گل او بعقرب رسید
جگرهای زهرناکش رمید
ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت
سگ او شد و خوی آهو گرفت
حمل خویش را کرد قربان او
شرف شد از گوشه خوان او
ز الطاف او ثور دیگر شده
ز بوی خوشش گاو عنبر شده
ترازوی گردون از او رست شد
وزان بهره ور پله کم و کاست شد
پر از آب رحمت شده دلو چرخ
که گردیده از خاک پایش فرخ
ز گردش ماهی بی ثبات
شده ماهی خضر و آب حیات
شدش بنده جوزای فرخنده گام
[illegible]
شده جدی فربه در آن نوبهار
که در دعوت او بیش آمد بکار
بدعوی کمان فلک در کشید
در او وصفت از طاق عرش برید
از او سنبله سنبل تر شده
دماغ ملک زو معطر شده
عروسان خلدش نظاره کنان
ز سودای او داده از کف عنان
همه چون عروسان یوسف پرست
ز نظاره او بریده دست
بنظاره کردن هزاران ملک
برآورده سر از درون فلک
شده عرش زیر قدمهاش فرش
ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم هین که از عرش کرسی گذشت
بجز دوستان ز همه بر کرسی گذشت
بلوح و قلم هم نپرداخته
نظر سوی ایشان نینداخته
جهان تا بجا براق از روش باند
که روح الامین از ره بیرون بماند
پس آنگاه رفرف گرانپای شد
به رخساره مکنش جای شد
چنان تخت زبی محبوب عشق رخ
که در لامکان رخت از او فرخ
فراتر شده ز آسمان برین
هزاران قدم ز آسمان و زمین
در آنجا نه جنبش نه آرام بود
نه آغاز آنجا نه انجام بود
شب و روز سرگشته مهر و زمان
دو صد ساله ره بیشتر دور از آن
نماند از آن شش جهت هم خبر
چو ماهی نماند بیرون در
سه از زمین سوی یار آمده
بمحبوب کردگار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او
کمان ناکشیده [illegible]
سراپای آن شاخ گل گشته گوش
رسیدش بیکباره در گوش هوش
کلامی منزه ز کام و زبان
منزه ز آلودگی دهان
از آن گنج وحدت که بی مار بود
پذیرفت چندانکه در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته
چو از خواسته شد ز ناخواسته
چو نور سحر در یکی زمان
بروی زمین آمد از آسمان
همه عرش گردیده طول رهش
دری آنچنان تخت جنس گاهش

نخست آن برحمت سرشته سحاب
بلب تشنگان عرب داد آب
بآل و باصحاب خود چشم تیز
ز مطلوب و مقصود شان جمله تیز

پس آنگاه آن ابر گوهر نثار
گهر ریز شد بر عذار و کنار
الهی ز آن نور گیتی فروز
شب هاتفی را فروزان چو روز

وزین ظلمت آخر نجاتش ده
وزان چشمهٔ آب حیاتش ده
بیاری معنی که دل مرده ام
ز افسردگان خاطر افسرده ام

بیک نکته سازنامه کم بسوز
چراغ فرو مرده را بر فروز

داستان موهوم کوه

شها شهریارا سرا سرورا
خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حالی ز من گوش کن
گرت خوش نیاید فراموش کن

نخستین که فردوسی سحر ساز
سخن را ز شهنامه بستی طراز
محیط معانی صدف دار بود
صدف خانه پر از در شهوار بود

پس پرده بکران فکری بهم
سپرده بماه و مهر گرمی بهم
گهرهای اندیشه ناسفته بود
سخنهای از زنده ناگفته بود

سخن نیز نوباده بود و عزیز
بجوید کسی عیب نوباده نیز
بود و نیک را بر سخن بود گوش
بهم اهل انصاف بودند و هوش

شه غزنوی نیز بنواختش
بانعام و احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند
چه برتر که بر کرسی زر نشاند

من امروز کز کلک جادو فریب
سخن را دهم از قرنامه زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی
وزان دست اندیشه را کوتهی

بشهر رسیده سوسان فکر
نماند کی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم
نه از خم نشان نی ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی
ز من دوده منزل سخن هر کسی
طفیلانه خوانی نهادم سترگ
گران تا که بر دم خرده و بزرگ

نشستند شاهان برین گرد خوان
بپرورده ان مغز هر سخن دان
بود کیمیا ساختن پیشه ام
درم گر نباشد چه اندیشه ام

عقابی که قصاب مرغابیست
چه محتاج ده کان قصابی است
شود در بهاران اگر خود باغ
به بنگلوه روی در آب غم

وتا خانه کز نور باشد چراغ
بود از فروغ چراغش فراغ
چو دکان تهی بود از لعل ناب
رسانیدم از کاوش آب تاب

رسیدم بدریای گوهر نثار
صدف خادمان پرد نشاهوار
ندیدم اگر لعل در یافتم
وزان در یکی بحر پر یافتم

نشاندم جواهر بر اهل جهان
همه لایق گوشوار شهان
ز سرچشمه چین تا باقصای روم
رسید آن جواهر بهر مرز و بوم

نگوئی بهمین در فن مثنوی
سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه کز نظم کردم علم
ستاندم ز دست عطارد قلم

بلند آستانی اگر هم بتیغ
بدامان گوهر بزرم بیدریغ
دهم در قصاید بدانسان نوا
که خاقانی آنجا کند جان فدا

مدد کرده روح القدس آن دم
که در قالب انوری جان دم
بجلوه درآید گران دلفریب
که از دل برد هوش و از تن شکیب

طریق غزل را به سینه ذهیت
که اسبت خسرو حسن تیز
بود بحر و کان سخن ملک من
ده و لعل بر زر سر کلک من

ازان

ازان در مسلم شود ریزها
بنی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین ترم از شکر
لب ساحران بسته بر یکدگر

سر کلک تیز من یک بیک
ز رقمهای سرو قران کرد حک
کشیده نی کلک من در سخن
خط نسخ در نسخهای کهن

ز اولاد آدم دو صاحبقران
گرفتند گیتی کران تا کران
تمر بوده اسکندر فیلقوس
یکی ماه توران یکی مهر روس

نظامی که کان سخن را برفت
یوسف سکندر رسی لعل سفت
بود بحر شعر دراز نیز در
که در بزم گهر با وصف در

سخن ارش همچو در خوش آب
گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیامد ازین آسمان کهن
مناعی گرانمایه تر از سخن

سخن زاد ز انسان ز ام الکتاب
که روح اعداء از مریم کامیاب
بحسن سخن ره نیابد زوال
سخن را توان گفت صاحب کمال

سخن ز آسمان کرده آمده
طفیل سخنور فرود آمده
سخنور شود گرد جهان
کو بیگفت اوصاف شاهنشهان

ز گفتار فردوسی هوشمند
بسی نام کاوس و کی شد بلند
سخن گر بمهر داختی انوری
که بیگفت از سنجر سنجری

قزل ارسلان را که میکرد یاد
ظهیرش نداد گر از زوج داد
برانم پس از خواهش کردگار
که من هم کنم نام بنگت نگار

چو خضرت دهم بهر پایندگی
ز آب حیات سخن زندگی
ز بی قوتی نیست کم گفتنم
بنا شد مجال گهر سفتنم

ز فکر معاشم سراسیمه وار
سراسیمه دار و دمار روزگار
گر اندک ز نامم فراغی بود
بکام دل خود دماغی بود

دهم آنچنان داد راز سخن
که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نمانند فرد و سیم
نه شایسته مسند و کرسیم

تو ماز محمود غزنین بسی
معنی همی گر بصورت کنی
تو شهزاده‌ای او نه شهزاده بود
توصافی و او درد وی باده بود

دلا ساقئی جو که هوشم دهد
نه هوشم برد بلکه هوشم دهد
که تنها نهادم از باده پر
در اطراف بستان سرای ثمر

قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهانبانی بازهرهٔ خجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده آمال و امانی

نگارنده نقاش بهزاد دست
حریر سخن را چنین نقش بست

که بود از نژاد سلاطین ترک
ثریا جنابی در آئین بزرگ

قراخان تتاری طرغای نام
جهانش بکام و بمهرش غلام

ز نسل قراچار نویانش دان
گل طرف باغ قراخانش دان
قراچار و چنگیز ابن عم اند
بکشور گشائی قرین هم اند

شه و شه نشان پشت بر پشت او
نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت ره گرای
بدامان همت در آورد پای

نشسته به اهل عبادت بهم
سرانجام کارش سعادت بهم
خرد تا مدش سر بچرخ کبود
همین سر بچرخ اش آمد فرود

بتاج کیان در بنا ور دسر
که جز در سر نیست در تاج زر
تمنای لذات بی رابشت
به اندیشهٔ سلسبیل بهشت

بشاه جهان بود و دامان پاک | که حوران بیا ندازشان طلعتش خاک
سرخوان و صد حشر آدمی | مجلس وار رفتند بی مردمی
از ابنای شاهان توران زمین | کی پردگی همچو کس نازنین
بهمت یگانه نگینه بنام | ندیده فلک سایه اش در حرم
قدر چون ز دوران نقش زیبا | از آن اختر سعد زاد آفتاب
بالای شد از اوج عزت پدید | که نورش باطراف عالم رسید
دری آمد از لجه بحر بخت | که شد زیور تاج و تزئین تخت
ثمر کرد نامش سپهر کهن | که گردد برومند این هم سخن
چو بنهاد از مهد پا بر زمین | سر قدر سودش بچرخ برین
چو بگذشت سالش ز سر حد بیست | بگوشش خرد گفت احوال چیست
در آن وقت از نسل جغتای خان | نبود آنکه باشد جهان را امان
ملوک طوایف نشسته فراخ | بکیوان رسانید ایوان کاخ
بسوی سمرقند آورده روی | سپاهی به او پیل و کینه جوی
تزلزل در آن بوم و بر بود راه | بتنگی در آمد هر کس پناه
بپیران دانا دل تیز هوش | در مشورت کرد تزئین گوش
گر آن فتنه آرد بدین سو نفیر | شود ملک تاراج و مردم اسیر
جلای وطن سخت باشد بسی | کجا آورد تاب آن هر کسی
جهانگشت هرگه که تیر از کمان | شود از کمان دور تر هر زمان
بیا و لب گشاییم ز روی صفا | بجوانیم بهر داستان وفا
از آن سنگین اژدهای دمان | بافسون بیاییم شاید امان
لبی کز تو اوضح گشاید نفس | نه بیند بغیر از تو صبح ز کس

بنا کرد مهمان سرای عظیم | لبش تر به مهمان نوازی مقیم
گدائی که گردید مهمان او | توانگر شد از زله خوان او
سراپرده لطف را بانوی | نبودش در آن عصر هم زانوی
بدین زهره آن ماه شد چون قرین | قران کرده در منزل بهترین
زهی آنچنان آفتاب بلند | که مهر سپهر آمدش در کمند
برون آمد از ناف آن مشک ناب | کز آن شد دماغ جهان عطر ریز
برون آمد از کانش آن لعل ناب | که پرورد دهر نگین آفتاب
ز جان مادر دهر شد برده اش | ز شیر خرد کرد پرورده اش
چو سوی بلوغ و خرد گام زد | عروس جهان آمدش نامزد
ز سودای شاهیش شد دماغ | برفت از ره غمش هوای فراغ
بهر شهر او شهریاری دگر | بهر قریه اش اعتباری دگر
در اثنای آن حال آمد خبر | که تغلق تمر خان بصد کر و فر
خبر چون باطراف جیحون رسید | که سیل عداوت بجیحون رسید
چو صاحبقران دید کان تند سیل | ز سر خیل عالم گذارد رخیل
که تا بیم گردی ازین تند خیز | شود خرمن ما بباد ستیز
هزیمت نماییم اگر زین بلا | شویم از وطن یکسر جلا
درختی که شد کنده از جای خویش | نه بیند دم انجا دگر پای خویش
صواب آن بود کز ره اتحاد | رویم جانب خان چنگیز زاد
بدین حیله شاید که آن تیز چنگ | رود جانب صید دیگر دلیر
درشتی نه بیند ز کس نرم گوی | بغیر از ره نرم گوئی مپوی
نبری شود سیل کار درشت | توان شعله آتش از آب کشت

سخن را بر آن داد آخر قرار | که از خان کند کار خویش تمام
نخستین ببر کردگان سپاه | سپاه روشان فوج از داد خواه
بدلخواه او قصه پرداختند | بهر کار رو سود شان ساختند
بافسون از آن اژدها دیو دان | ز ره باز گشتند نامردمان
پراگنده گان را همه جمع کرد | در آن انجمن خویش را شمع کرد
دگر بارگان خان انجم سپاه | سمرقند را کرد آرامگاه
چو بشنید پیران سنجیده نش | هوس کرد آوردن معبدیش
تمر چون ز فرمان خبردار شد | بفرمانبری تیز کردار شد
بعزت پرستان درگاه شاه | در آمد بآن چنگزی بارگاه
بخواهش چو خان دید آورد پیش | باو کرد خوشیانه آمیز شی
ستاره بسوی آفتاب آمده | بگرداب دولت حباب آمده
سخن گفت چون پرده نوش جان | دری سفت شایسته گوش جان
چو شد ختم آثار دولت از او | سخن دانی و فر و صولت از او
بعزت در ایوان احسان نشست | بجائی که چار پوستان نشست
کهن خاندانی که در بسته بود | ز نو دولتی ناگهان در گشود
چه خوش میوه داد و درین درخت | که دولت ثمر بار او گشت و بخت
بماناد از آن فرخ آئین سپهر | که سازد فروزان چراغ پدر
شبی را که روزش نبودی پدید | که یکبار صبح سعادت دمید
بگسترد سرخیل کار آگهان | بساط بزرگی برسم مهان
بخوش منزلش کرد خوش پیام | بمهمانان خود دوستی
بیاورد در کار با همدمی | در آن همدمی دید نامحرمی

سوی خیلخان بارگی تیز کرد | طمع را باو رغبت انگیز کرد
چو دیدند مردم از آن مردمی | گذشتند از شیوه کژدمی
شد از کار داران چنگیز کیش | مقرر بسر خیلی خیل خویش
سوی خیل خود رفت و تیز تیز | که برگشت ازین راه آن تخم
دو ماهش ز فکر تخت و تاج | خیالش که گیرد ز عالم خراج
قرابا نهاز وصف تمر بود پر | رسیدش بگوش آنچه اندیشه بود
هوای تماشای آئینه کرد | بسوی گرامی گرائیده کرد
ز فرزانه سوی خان کرد راست | که انوار صبح از رخ او رفعت
جهانی دگر دید پرساز و گر | بهر جنس طرز و طراز دگر
بمهمانی خان چون نشست | نشستند از همگنان زیر دست
شکر ریز شد و ثنا گسترے | حریفان مجلس بجان پروری
سخنهای شیرین تر از شهد ناب | گهرهای روشن تر از آفتاب
بسی خاطر خان باو میل کرد | کرم کرد و بر خیل سر خیل کرد
سوی خیل خود شادمان بازگشت | بتعجیل رفت و روان بازگشت
چه سرو نوی زین کهن سرکشید | برآمد که گوید بلطف سخن
چه خوش سایه کرد فرخ همای | الغ فرق تعبیران گم کرده جای
باو مردم امیدوار آمدند | بدرگاه او بی شمار آمدند
بهر گوشه از گردنان هر کشوری | بهاندک زمان جمع شد لشکری
بزرگانه آراست ایوان کاخ | نشستش چون بزرگان نشین فراخ
خصوصا بآن دجله شور شین | امیری دلیری دلاور حسین
گذشت از سر حرم او بار را | وز او بار با دیده آزار را

ازان زهر طینت ببرید امید
که بر مار و افعی که کرد اعتمید
نبودش امید وفاداران دورنگ
خواهی فرشته بخت از زنگ

نبود ایمن از مکر او یک زمان
نمیداشت از وی امید امان
چنان دیده از خار خارش کسی
چرا خار در پا گذارد کسی

بیا ساقیا راه میخانه پرس
ز ما قصه جام و پیمانه پرس
ازان راح راحت بمن ده نخست
که باشد باده دریغ ملت درست

محاربه کردن سلطان صاحبقران با امیر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش از غره بسلخ

بیاو دوارای این داوری
چنین نعره زد نای سکندری

که صاحبقران دید کان بیوفا
نخواند بجز داستان جفا

شده تیز دندان باهنگ او
ندارد جز اندیشه جنگ او
بکار آگهان راز دل ساز کرد
سر حقه مشورت باز کرد

که سر دفتر فتنه جویان حسین
بباد مقام زراعت وشین
ازان سست پیمان اندیشه ناک
که از دست پیمانش نیست باک

ز نقض و نفاقش و رای دوروی
زبان آشتی خواه و دل جنگجوی
بجز کین من نیستش پیشه ای
ندارد بجز قصدم اندیشه ای

برانم که ترک مدارا کنم
به او دشمنی آشکارا کنم
بقصدش گرم سعی سستی کند
مبادا که او پیش دستی کند

ببزم امیران چنینش زند
گزو در گریبانم آید گزند
بداندیش و بدخواه خود دایم
بگیرانمش تا نگیراندم

نخواهم که با هم دو روی و دو رنگ
چو شیر کمین خواه و بد خو پلنگ
نباشد به از راستی پیشه ای
ولی کم بود راست اندیشه ای

کن پیشه خود بجز راستی
اگر راستی کارت آراستی
الف را ازان کار بالا گرفت
که در خاطر از راستی جا گرفت

بگفتا یلی لشکر کینه خواه
رسولان شتابان گرانید راه
چو فرمان پذیران حصر سوار
بربستند تنگ ستور ستوار

زهر سو دوانید پرنده رخش
بدانسان که تیر از کمانهای رخش
چو از خط کش بزم درست
کمر بست بر کین بدخواه چست

دران ره ز نسل رسول عرب
یکی گوهر پاک بر که لقب
برین نفس ارجمندیش داد
ابطبل و علم سر بلندیش داد

شد آن شه نشان سکندر پناه
سوی چشمه دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمان پذیران رسید
خروشش روان رو بکیوان رسید

زهر سو یکی دجله موج ریز
روان شد سوی آن محیط ستیز
رسیدند جا کو دا کجای تو
نهادند بر خاک درگاه رو

پس آنگاه شاه بدخشان پناه
ز خاک درش کرد عز کلاه
ز سوی دگر تیز رانده حشم
بجیل ابر و دم طوق و علم

بتجر زمین بوس شد سربلند
ز الطاف صاحبقران بهره مند
دلیران چنپای خانی لقب
ز لب نقش بستند خاک ادب

نهادند سر در کلاهش همه
بجان خاک بوسان درش همه
یکی آتشین قلزم آمد بموج
طپانچه زنان موج بر روی اوج

بویرانی بلخ جنبش کنان
ز طوفان کینه خروش کنان
چو از آب آمو گذشت آن سپاه
برآمد هیاهو ز ماهی بماه

قراول سواران آهن نبرد
شده نما ز سر کینه صحرا نورد
برانگیخت آن آتش کین شرار
که سوزد تن خصم در کارزار

دو یا بست ازان ابر غرنده برق
که شمشیر گردد عدو را بفرق
هزبران آهن ساز نبرد
که نبود از خیل بیگانه گرد

پلنگینه پوشان آهو سوار
بربستند تنگ و کمر استوار
کشیدند در دامنه صف مصاف
بپا از کین دشمن ز لب تا بناف

بر نهای سنگین در آهن همه
وزان آهن و سنگشان تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زنان
دو شیر دو سیل آمده کف زنان

کیانی کمانها در آمد بزه
یکی گفت بستان یکی گفت ده
خدنگ از کمانها گسستن گرفت
ز قوس قزح برق جستن گرفت

ز سم ستوران هنگامه سوز
زمین پرده ها بست بر روی روز
ز بسیاری تیره گرد چو قیر
ره رفتن خویش گم کرد تیر

ز خون دلیران و پیکان تیز
زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای و روئینه طاس
همیکرد جنبش زبن کمند طاس

ز آمد شد نیزه کینه کوش
یکی سقف آمد بهو چو پوش
چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر
کمانها فگندند و شد تیرگیر

نهنگان دران قلزم موج بار
دهنها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف دران داوری
ندیدند از بخت خود یاوری

عنانها ازان کینه بر تافتند
سوی شهر بلخ بشتافتند
بر اطراف آن قلعه شیرین چست
یکی شهربندی ز پولاد درست

بدانیشه دیده ز اختر گزند
شدند از کمان حلقه شهر بند
پس از ماجرای نه اندازه بیش
شب آن کج اندیشه کینه کیش

شده عقده ابندا آهن خلاص
بهرسان و یکدو ز خواص
شبی تیره بختش ازان تیره تر
سراسیمه گردیده آن خیره سر

بویرانه بر دوا خر پناه
مناری دران سر کشیده بماه
زمین تنگ شد روی ازان تیز خیز
سوی آسمان گرم عزم گریز

اجل بر منار آمدش رهنمون
گرفتار شد در چه بازگون
ز نیرنگ دوران بر اشتلم
یکی ناقه لشکرے گشت گم

طلبکار جنگ و گسسته مهار
برآمد بران آسمان رس منار
بداندیش را دیده پنهان درن
رسانید مژده بصاحبقران

چو آن راز پوشیده شد آشکار
نگونسار شد بدسگال از منار
بپیغوله برد زانجا پناه
در آخر بآن نیز بردند راه

بقصدش عنانها برافراختند
ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش جرم دیرینه اش
بکشتند و رستند از کینه اش

شود حوصله ملکت آز روز ملک
که بر سروری نازش بیباک
سزاوار ملک نه آن بر تن ست
تن ملک را فتنه پیراهن ست

گروهی که خواهنده دارد بسی
نمی آید آسان بعقده کسی
جهانا سزاگوی لا ناسزاست
ز کس هر چه آید جهانش جزاست

بپا بلستان نیکوئی کن
بافعی و عقرب نکوئی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار
درخشنده لعل بدخشان بیار

بجامی پی اندر پیم شاد کن
ز اندیشه عقلم آزاد کن

نشستن سلطان صاحبقران از شهر بلخ بر تخت

خدائی که این لاجوردی سپهر — برآراست از انجم و ماه و مهر
ز اندیشه بیرون بود پایه‌اش — شهان جهان سربسر سایه‌اش

بلند پایهٔ خانی و سرافراختن از افسر سلطنت و جهانبانی فرماید

چنین طرفه بنیاد عالم نهاد — خرد در سر و مغز آدم نهاد
بدارائی عالم سبب مدار — شهان جهان را شد آموزگار
بظل الهی مکرم کردشان — لباس بزرگی کرم کردشان
بهر قاسمی جامه دوختند — بشاهان جهانبانی آموختند
شهان زیور و زینت عالمند — شهان فخر نوع بنی آدمند
شهانند بنیاد امن و امان — وزیشان قرار زمین و زمان
وزان مملکت شد در بند تخت — که نبود دران پادشاهی بتخت
بران انجمن زار باید گریست — که فرماندهی را ندانند کیست
بداند کسی کش کیاست بود — که امن و امان در سیاست بود
کند سفله همت دو کعبتی — اگر چوب حاکم نباشد ز پی
مگس گر نباید و خلل در غنا — کند روز و شب قدر قاضی زنا
بهر جا که باغی برآراستند — پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان سهم باغ — شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
بنا شد اگر در میانه شهی — بهر گوشه شیری شود روبهی
چو از گردش آسمان بلند — تماماز سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت چغتای خانی کند — به آئین او حکم رانی کند
ستم بی سر و شهر بی سروری — نه گردن کشی نی بلند افسری
نه چیری که سالار لشکر شود — سپه را بهر کشوری سر شود
اگر داوری داد ندهد بخویش — جهان را چو فرزانه پیران خویش
نه آن نوجوان هم کرکاه ستیز — بگیرد جهان را بشمشیر تیز
نهد گوش بر پند فرزانگان — نه خود رای شه چون بیگانگان
ممالک سراسر بهم در شده — بهر جا یکی سفله سر شده
سران سر برآورده از گوشها — کشیده سر از حکم بد خوشها
فرومایه دونان هنر شهزاد — زده تکیه بر جای سام و قباد
زده لاف لوسی که آئینه دار — که از نسل اسکندرم یادگار
شگفته سکندر ز آئینه روی — وران چهره پرداز لوی کوی
گسسته گهر زافسر سروران — شده زیب افسرهای خزان
پذیرفته چتر کیانی خلل — نگین سلیمان در انگشت شل
ملوک طوایف برآورده سر — بهر قریهٔ پادشاهی دگر
درین سنگگین تیره گون شیره — ز شرق بخندید صبح عرب
شد ابو جهانگیر صاحبقران — پی تسخیر تیغ آمده کامران
سران سپه جمع در شهر بلخ — شده غرهٔ ماه اندوه سلخ
ازان هر یکی سرور کشوری — بگردن کشی مملکت دار سری
چو کیخسروان شیر خلان مقام — که در خیل خلانیان داشت هم
اگر سار بوهای رستم نهاد — بالای تو آبروی نژاد
بآن سرکشان نیز مانده چشم — برآورده در همعنانی علم
شدند آن هنرپروران جم آستان — بجا کوی برلاس بهداستان
دگر نامداران هر مرز و بوم — که کردند در تیغ گیری هجوم

بفوجی بزرگان آن روزگار — که در مملکت داشتند اختیار
شدند انجمن از پی کار بند — که سازند ایوان دولت بلند
سراسر بصاحبقران گرم — همه در رکاب و عنانش بهم
نبودند مانند او دیگری — ز نسل قراچار نویان سری
که شایسته تخت شاهی بود — سزاوار ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدند شیخ — که ما جمله پروانگان و تو شمع
توئی در خور تخت و زرینه تاج — توئی آنکه شاهان هندت خراج
کهن طرف ماغ و افغان توئی — چراغ قراچار نویان توئی
توئی وارث تخت آن سروران — توئی لائق افسر سروران
ز شاهان پیشین توئی یادگار — همه عالم اند از تو امیدوار
توئی آنکه خاقان و افراسیاب — کنی بوسه دست پا و دیگر رکاب
توئی آنکه هم نام گیرد ز تو — پی جرعه جام گیرد ز تو
توئی آنکه اسکندر فیلقوس — سپارد بتو افسر و تخت کوس
شود خیل چغتای زیر و زبر — اگر تو نباشی بر این قوم سر
بود دست اقبال در دامنت — همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن — که یابد نوی خاندان کهن
ارسطو کلامان اختر شناس — بساعت فکندند طرح اساس
کی بارگاهی چو مینا سپهر — کشیدند تا او رو ماه و مهر
فکندند زرکش بساطی عظیم — که با آسمان بود همسی و دونیم
دران بیکر آسمان اقتدار — نهادند تخت جواهر نگار
ز گستردنیها بسیار و یمین — زده خیمه برطارم هشتمین
سطرلاب سنج ارسطو کلام — سطرلاب بر کف بصد اهتمام
بجستند شایسته ساعت آن بزرگی — کواکب شناسی فلاطون ذکی
شده شیشه ساعت این آسمان — که مسند پذیر دلفروز زمان
بفرخ ترین ساعت آمد بتخت — شد ابو جهانگیر فیروز بخت
برآمد شه کاروان بر سریر — چو بر آسمان آفتاب منیر
درآن روز و سال شه کامگار — شرف دید در خانهٔ خوی و جا
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست — کله گوشهٔ خسروی بر شکست
سراسر دلیران توران زمین — کشیدند صف بر یسار و یمین
پی تهنیت یک بیک همگنان — زبان برگشادند زانو زنان
که شاهان زیب فر و تخت و تاج — بهان تا بماند ز آدم نتاج
ترا بندگانیم از جان و دل — ولی بندگانی ز خدمت خجل
که ما چاکرانیم و تو شهریار — که ما بندگانیم تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نیاز — یکی پیش تو دیگری در نماز
بود واجب و فرض بر ما دو کار — زمین بوس تو سجده کردگار
وزان پس دلیران پاکیزه کیش — بخدمت ستادند بر جای خویش
تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر — ز آبادی مملکت خواست بهر
به اندک زمانی او آن سرفراز — ز عدل و سیاست جهان را طراز
پی دزد و خونی و این کارگاه — برآورد دار و فرو برد چاه
ز دزد و کمانه و خیل اهل عیب — بدامان کشیدند پا بی نصیب
بجا کرد دست قلم زن ز بند — گرو داشت جیب رعیت گزند
بر اهل قلم شد ازو کار سخت — ز آب تنک گوشان شور بخت

بلند پایهٔ خانی و سرافراختن از افسر سلطنت و جهانبانی فرماید

خدائی که این لاجوردی سپهر   برآراست از انجم و ماه و مهر
ز اندیشه بیرون بود پایه‌اش   شهان جهان سر بسر سایه‌اش
چنین طرفه بنیاد عالم نهاد   خرد در سر و مغز آدم نهاد
بدارائی عالم سزے مدار   شهان جهان را شد آموزگار
بفضل الهی مکرم کرد شان   لباس بزرگی کرم کرد شان
بهر قامتی جامه دوختند   بشاهان جهانبانی آموختند
شهان زیور و زینت عالمند   شهان فخر نوع بنی آدمند
شهانند بنیاد امن و امان   وزیشان قرار زمین و زمان
وزان مملکت زنده و برسند تخت   که بود و دران پادشاهی بتخت
بران انجمن زار باید گریست   که فریادرس را ندانست کیست
بداند کسی کش کیاست بود   که امن و امان در سیاست بود
کند سفله مستی در کعبه قی   اگر چوب حاکم نباشد ز پی
مس ار گر نیاید ز غل و غشنا   کند در شب قدر قاضی ز نا
بهر جا که بانی برآراستند   پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان سهم باغ   شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
بنا شد اگر در میانه شهی   بهر گوشه شیری شود روبهی
چو از گردش آسمان بلند   نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت چنتای خانی کند   به آئین او حکم رانی کند
ستم بی سر و شهر بی سروری   نه گردون کشی نی بلند اختری
نه پیری که سالار لشکر شود   سپه را بدان کشوری سر شود
نگرد او از رای و تدبیر خویش   جهان را چو فرزانه پیران پیش
نه آن نوجوان هم که گاه ستیز   بگیرد جهان را بشمشیر تیز
نهد گوش بر پند فرزانگان   نه خودرای بی بهره چون دیوانگان
ممالک سراسر بهم در شده   بهر جا یکی سفله سر شده
سران سر برآورده از گوشها   کشیده سر از تخم بد خوشها
فرومایه دونان هندو نژاد   زده تکیه بر جای سام و نجا
زده لاف لوس تو آئینه دار   که از نسل اسکندر رم یادگار
نهفته سکندر ز آئینه روی   وران چهره پرواز لولی کوی
گسسته گهر زافسر سروران   شده زیب افسارهای خران
پذیرفته چتر کیانی خلل   نگین سلیمان در انگشت شل
ملوک طوائف برآورده سر   بهر قریه پادشاهی دگر
درین سهمگین تیره گون شیر   ز مشرق نجنبد پی صبح عرب
شهی بو جهانگیر صاحبقران   پی تسخیر بلخ آمده کامران
سران سپه جمع در شهر بلخ   شده غرهٔ ماه اندوه سلخ
ازان هر یکی سرور کشوری   بگردن کشی مملکت داسرے
چو کیخسروان شیر خیلان مقام   که از خیل خلانیان داشت هم
اگر ساربوغای رستم نهاد   بالجای تو آبروی نژاد
بآن سرکشان نیز رانده ستم   برآورده در همعنانی علم
شدند آن هژبران چم آشیان   بجا کوی پر لاس همداستان
دگر نامداران هر مرز و بوم   که کرده در بلخ گیری هجوم

بفوج بزرگان آن روزگار   که در مملکت داشتند اختیار
شدند اینچنین رای را کاربند   که سازند ایوان دولت بلند
سراسر بصاحبقران گرویم   همه در رکاب و عنانش زنیم
ندیدند مانند او دیگرے   ز نسل قراچار نویان سری
که شایسته تخت شاهی بود   سزاوار ظل الٰهی بود
بخدمت شتابان شدند جمع   که ما جمله پروانگان و تو شمع
توئی در خور تخت و زرینه تاج   توئی آنکه شاهان هند از خراج
که طرف بلخ و افغان توئی   چراغ قراچار نویان توئی
توئی وارث تخت آن سروران   توئی لائق افسران و سران
ز شاهان پیشین توئی یادگار   همه عالم اند از تو امیدوار
توئی آنکه خاقان دارا سپاه   که بوسد ترا دست و گیرد رکاب
توئی آنکه جم نام گیرد ز تو   پی جرعهٔ جام گیرد ز تو
توئی آنکه اسکندر فیلقوس   سپارد بتو افسر و تخت کوس
شود خیل چنتای زیر و زبر   اگر تو نباشی بر آن قوم سر
بود دست ما جمله در دامنت   همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت و نیز از ایشان سخن   که با بد نوی تا ندان کهن
ارسطو کلامان اختر شناس   بساعت گزیدند طرح اساس
کی بارگاهی چو مینا سپهر   کشیدند تا او ز ره ماه و مهر
گزیدند زرکش بساطی عظیم   که با آسمان بود همسر دو نیم
دران بارگه آسمان اقتدار   نهادند تخت جواهر نگار
ز گستر دنیها بسیار و کمین   زده طعنه بر طارم هشتمین
سطرلاب سنج ارسطو کلام   سطرلاب بر کف بصد اهتمام
بکف شیشهٔ ساعت آن زیرکی   کواکب شناسی فلاطون زکی
شده شیشه ساعت این آسمان   که مسند پذیرد بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آمد بتخت   خدیو جهانگیر فیروز بخت
برآمد شه کاروان بر سریر   چو بر آسمان آفتاب منیر
دران روز و سال شه کامگار   شرف دید در خانهٔ نوی و جا
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست   کله گوشهٔ خسروی بر شکست
سراسر دلیران توران زمین   کشیدند صف بر یسار و یمین
پی تهنیت یک بیک همگنان   زبان برگشادند از نو زنان
که شاها بزیب تو تخت و تاج   جهان تا بماند ز آدم نتاج
ترا بندگانیم از جان و دل   ولی بندگانی ز خدمت خجل
که ما چاکرانیم و تو شهریار   که ما بندگان تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نیاز   یکی پیش تو دیگری در نماز
بود واجب و فرض بر ما دو کار   زمین بوس تو سجدهٔ کردگار
وزان پس دلیران پاکیزه کیش   بخدمت ستادند بر جای خویش
تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر   ز آبادی مملکت خواست بهر
به اندک زمان او آن سرفراز   ز عدل و سیاست جهان را طراز
پی دزد و خونی درین کارگاه   برآورد دار و فرو برد چاه
ز زر و لانه و غل و اهل عیب   بدامان کشیدند پا سر بجیب
جدا کرد دست قلم زن ز بند   کزو داشت جیب رعیت گزند
براهل قلم شد ازو کار سخت   ز آب تنگ کرد شان شور بخت

فرخنده عمال گاه فراخ   که بر چوب شان بست انگور شاخ
ز انصاف آن عادل داد ده   ز رگها جوان رست صحرا و ده
ز دهقان طلب بر زبان داده وان   ز چوب مصنع کلک عوان
رعیت ز انصافش آباد شد   ز بخشش سپاهیش هم شاد شد
ز عدلش همه کیسها گشت پر   شد از ضبطش ابریشم از کرم پر
کجا زر از آن رستی جان نماند   کمی جز در ابروی خوبان نماند
چنان در جهان کرد عدلش عمل   که شد در تموز اعتدال حمل
درنده هژبران هم بیشه اش   که هم بیشه بودند هم پیشه اش
در لطف بر روی شان کرد باز   ز بان کرده در حق گذاری دراز
تواضع کنان داد انعام شان   تلطف کنان کرد اکرام شان
اگر نیم نانی بعزت دهی   از آن به که خوانی بمنت نهی
تمکن ده و ترش گاه بخشندگی   تمکن ز بهر در چشمهٔ زندگی
دمی آب هر کس که کردش نثار   بپاداش آن داد صد جویبار
ز جهانیش داد و فیروزمند   بضبط سمرقند شد سربلند
فاری و جاکوی و جولاس با   دگر صف تومین و عباس با
به لشکرکشی و سپه پروری   ز لشکرکشان داد شان برتری
امیر آقبوغا بدیوان نشست   بادسار و بوغا فلر بجگست
بایلچی بهادر بآن داستان   حسین ابن برلاس عالم ستان
بآن نامداران فرخنده فر   بدیوان نشستند چندی دگر
خطای درامند بهم شدند   بردی سپه را مقدم شدند
شده آق تیمور و سارز شان   تجابان بهادر هم آورز شان
باتان گروهی دگر همعنان   که مسوختندی جهان از سنان
دگر گرد انعام با هر کسی   ز روی خرد جاه و منصب بسی
وزیران دانای عالی تبار   نشستند بر مسند اختیار
کشیدند در صدر دیوان صفی   ز روی خرد هر یکی آصفی
چو شد گنج را کار پرداخته   کجائی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس روا رو خروش   خروشیده کو نگنجد بگوش
گران آمد از پای عزت رکاب   خرامان ببرج شرف آفتاب
بمرز سمرقند آن تخت گیر   برآورد آن هفت پایه سریر
به خیل جغتای خانش طفیل   باهنگ جته برآراست خیل
گران رخنه اش آمدی در دماغ   وزان روز نش بود باد چراغ
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز   که در جته زادان شد رستخیز
ز رخصت سپه کرد چون شد بلند   بران قوم با هیچ شد رخنه بند
برآورد از آن خیل هرجا که دود   بگشت آتش فتنه هرجا که بود
برآورد از کار جته تنش   تماشای خوارزم شد هر تنش
بیا ساقی آن شربت زندگی   که بخشد ز ریک جگر پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا   چو خضر از زمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحبقران کامگار پیش حسین صوفی والی خوارزم و سپهدار و بیناک ساختن او را جهت گذاشتن کاث و خیوق بجام جهان نمای بزم تیغ گیتی ستان

سپهدار این لشکر بی قیاس   بدینگونه افگند طرح اساس
کرشاه جوانبخت صاحبقران   چو بر تخت جغتای شد کامران

بهر جا سر فتنه جوئی که دید   ببرید و در رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پر فتنه در هر دیار   پی رخنهٔ ملک کرد استوار
بهر جا غباری که دید از ستیز   فشاندش ز آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر   نماند از غبار مخالف اثر
چو یکبارگی آن بلند آفتاب   شد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای سنجیده را   پسندیده رای جهان دیده را
باندیشه همچون غم می خوش   برون آرمیده درون پر جوش
سخن سنج و کم گوی و بسیاردان   خرد پیشه و زیرک کاردان
چو بادام شایسته ظرف خوان   درون پر ز مغز و برون استخوان
ببینش دو داغ بفرزانه مرد   کریمی کهن پایان و صحرانورد
بمالی خوارزم شو گفته سنج   که از زرد با گوی گاهی گنج
سخن ابتکار از فضل یزدان پاک   که آدم سرشت از یکی مشت خاک
چه شهر و چه صحرا زروی زمین   که جغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختیم   ز شمشیر کین کارشان ساختیم
سراسر گرفتیم هر کس که داشت   بکام دل ز ناکام باما گذاشت
تو هم دست از کاث خیوق بدار   که تا مملکت ماند پایدار
کز آن هر دو جا داخل ملک ماست   که این خسته رنگ از آن دو جاست
روان رخت از آن منزل خود بکش   وز آن دست کوته کن و پا کش
درین مدت آن بی خداوند بود   بدست تو همواره در بند بود
بهر پایهٔ آتش چو خداوندگار   تو دست طلب از آنجا بدار
ستاره بود و آن زمان اوج گیر   که پنهان بود آفتاب منیر
بود آن زمان آب صبح دروغ   که از صبح صادق نباشد فروغ
درآن وقت در سم تمیم سم بود   که آب زلال از میان گم بود
منم وارث تخت شاهان پیش   ز نسل دو خان چنگیز خویش
جهانرا قراچار نویان ستم   قراچار چه بود و قزان خان ستم
ز من زنده شد نام آن سروران   ز من تازه شد رسم نام آوران
هنوزم نهالی بود سرو باغ   هنوزم شرار است شمع چراغ
بود در لب پر ده دارم هنوز   نهانست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب   هنوزم بود چشمه دریای آب
شگوفه است بار درختم هنوز   بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی انچه کردم پیام   تمنای ملک تو بر من حرام
عنایت نمی‌دارم از کارت دریغ   ز رخصت سرت دار سالم ز تیغ
اگر نشنوی زان بپای گزند   ترا بشنوانم ببانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دار جنگ   یکی نور صلح و دگر نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز   ولی نار جنگم بود خانه سوز
برافکند اختر چون و انده کسی   کسان آزموده ندارد بسی
چو شد راه پیمای آن داستان   بوالی خوارزم هم داستان
سپهدار اخت اگه زبان از پیام   بگفت آنچه بایست گفتن تمام
وزان سرز نشهای خار اگه از   برآشفت خوارزمی رزم ساز
بگفتا من این ملک را از خلاف   اگر نیم بشمشیر خاراشگاف
ز من هم بشمشیر توان گرفت   عجب گر توانیش آسان گرفت
اگر من هراسان شدی ازکفن   نماندی مرا در جهان تیغ و تن

نه ظلم کز تر سم ز تهدید کس / که شهباز تهدید از شکار پس
نیم نیز دیوانه و بی وقوف / که ترسانم از حرف فیلسوف
نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ / کی از جنگ پایم در آمد بسنگ
جهان دیده و زیرک و بردلم / نه کم سال و نادان و بی حاصلم
بود قحبه باج ده نزد هوش / به از شاه رشوت ده سست کوش
وزان زندگی مرگ بهتر بسی / که باشد زبون چون خودی را کسی
بود بر سر خسرو باج ده / ز روی خرد تیر از تاج به
چرا هیچ کس شوم خسروم / هنرزم نیم سگ که در پی روم
نه شاه وده دام ماهی نهنگ / نیاورده سر در قلاده پلنگ
گرم سر رود در سر این هوس / نخواهم ازین حرف بستن نفس
تعصب کنان گر سر از تن نهم / ازان به که در چنبر گردن نهم
فرستاده زان شیرهای ستیز / شد آزرده زان سان که از تیغ تیز
چو دانست زان زخم خورد جگر / بنا شد در خورا انداز رگ پر
خجل باز گردید ازان سلسله / روان بر شکایت زبان پر گله
یقین شد کز آن سنگدل تیغ و میغ / ز شه بر تو مهر دارد دریغ
ازان ناگهان نعرهٔ ناپسند / در آمد ز جا خسرو ارجمند
ازان تند باد مخالف گذار / شدش آتش کینه زان شعله بار
چنین خواست آن آسمان بلند / که بر اهل خوارزم ریزد گزند
دران انجمن بود فرزانهٔ / بلوز از سخن گشته افسانهٔ
چو مهر فلک گستر پرورش / بر اهل جهان آفتی بیعرض
بطالع اختری آسمان پایهٔ / گرامی وجودی گران مایهٔ
به پاسخ به نیکو نه فرسوده / که شاه عجم شهریار عرب
کن اول کنم عزم خوارزم جا / کنم آن مملکت کم از دست
هم آن نیز در ابراز صواب / زنام ازین موج تا قعر آب
گراین سنگین ابر آشوب بار / سوی مرز خوارزم آرد گذار
شود آتش برق افروخته / بسی خانمانها شود سوخته
بسی بی گنه را شود جان بدر / بسی مال گردد به تاراج گم
اگر پادشه کرد کاری تباه / نگیرد کسی بر رعیت گناه
نشاید چنین آتش افروختن / بجرم جوی خرمنی سوختن
چو بشنید آن حرف سنجیده را / پسندید رای پسندیده را
همای همایون فرخنده فال / به آهنگ خوارزم گشاد بال
چو گسترد مرغ خجسته پیام / بیان بوم و بر سایهٔ احتشام
ازان پس برجنگجویی میان / قلاوز سالار خوارزمیان
نظرگاه والی خوارزم را / که تسکین ده فتنه و رزم را
ز جبر خرد گوهر انگیز شد / پی درج کوشش گهر ریز شد
بگفتا صلاح تو باشد دران / که گردن نه پیچی ز صاحبقران
بیاد مهر و رزق و یاری کند / برین مهر و نیز بیداری کنی
طریق خصومت ابی نگسست / چو ناخوش خصومت بود زشت
بسی از رفته سر و دشمنی / بنا دیده کشادن در دشمنی
بود دشمنی مایهٔ رنج ها / ز دور رفته ور دشمنی گنج ها
جهاندار نیش تو خواه که خواه مه / به آواز شنی صدره از جنگ به
گرش سرخ فند با تو چون در فند / کلاه تو هم شاید از سرفند

سر خصم اگر بشکند مشت تو / شود تیر از زده انگشت تو
سخنهای دانا دل هوشمند / نیفتاد آن تیره دل را پسند
بنادان بود پند بس ناصواب / فشاندن نصیحت نوشتن بر آب
کسی کز کلامش گرفته دماغ / چه سان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر آزاد از خوش بی نصیب / چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر شمسه نور بود / ولی چشم نظارگی کور بود
شراب غرورش بسان دوش / که بودی یکی نزد او نیش و نوش
تصور نه کرده ببازو خود کسی / ز انجام آن کار بود غافل بسی
نخورده غزالی که سیلی شیر / کند جلوه و صید گاهش دلیر
ندیده تدروی که چنگال باز / خرامد سوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
ز صاحبقران بود غافل بسی / که دوران بماند بپیش کسی
ز ره من فرستاده را باز داشت / که در سر ز نخوت بسی ناز داشت
فرستاده شاه محبوس شد / بسی رخنه در سد ناموس شد
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که فکرت گداز است و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام / کند لطف خاطر آسوده ام

متوجه شدن حضرت صاحبقران بعزم رزم والی خوارزم در عین سلطنت و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جهان جاودانی

چو بهار این لشکر کینه جوی / بیاورد گه انچنین کرد روی
که چون شاه انجم بقصر حمل / در آمد سراسر حلل و حلل
برآورد شاخ شگوفه علم / زمین برآراست خیل و حشم
رخ خویشتن ابر بهم کشید / بروی کمانهای رستم کشید
برآمد ز کوس سحابی خروش / در آمد ستاره و دریمن بجوش
شد از تیر باران و رستم کمان / مسلح به تیر و کمان آسمان
ز ژاله پی فرق و خود حباب / پیلان کشان سنگ بهر سحاب
روان شد سپاه پر آشوب سیل / دوان از شتر کشتران خیل خیل
کمان گشت در آهن صبح مهر / بپوشید از ابر جوشن سپهر
ز آشوب باران و جوش سحاب / همه جوشن و خود گردید آب
شد بوم از آئین دران نوبهار / برآراست لشکری کارزار
در آن بارگه سوی خوارزم کرد / پی پرخاش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروش خم سخت جوش / بجوش اندر آمد جهان از خروش
غریو دوار برآمد بماه / تزلزل در آمد به پیراهه و راه
برآمد گزمان جمع شد لشکری / که بود هم محاذان هر یک سکندری
ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی گران تا کران
ز پرواز بازان طغرل شکار / زمین و زمان سر بسر بیقرار
خرامیدن شرزه شیران مست / نظرگاه گاو زمین میشکست
ز تیغ سم خنگ برناو پیر / بر پشت ماهی شده نقش گیر
دران سهگین آتش رستخیز / گزو بود شیر عرین در گریز
رسید از خراسان دران انجمن / فرستاده بچو گل از چمن
رسانید ز ملک نامه کمتری / دران داستانهای ذوان بری

سخن اینکه ما ذره ایم و تو مهر / سهائیم ما کمتران تو سپهر
اگر با بد آمد بپابوس شاه / قدم کرده از سر سپارم سپاه
وگر خدمتی هست جای دگر / بسازیم از دیده پای دگر
نداریم جز درگهت پیشگاه / بجوئیم جز آستانت پناه
ز آورد نهائی شاهانه نیز / دران عرصه تنگی بر او بسیار چیز
گرفت آن سپهدار پرخاش جو / ازان مرغ از آن نامه فال نکو
فرستاد بازان فرستاده را / ز جان بنده گردید آزاده را
ملک را بنامه سرافراز کرد / ز شاهان دوران ممتاز کرد
پر تربیت نیز بنوازش نمود / زیاده شدش قدر و قیمت فزود
چو پرداخت دریا بچهره بهای / بآرایش ملک آورد رای
ز نقد زر قم کرد تا آب سند / بجا کو که باشد طرف در سند
وزان پس خرد نامه زم خو / بتنبیه سو مرز خوارزم رخ
چو آن تند باد از بخارا گذشت / ز رفتن نزد آتش دران پهن دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج / زره دار گو سر پوشان همچو موج
یکی کوه آهن در ابر سیاه / شد آن موجه لشکر به راسته راه
ز اندیشه خالی دماغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز بانگ دهل فتنه از جای جست / بجیب دلیران در آورد دست
ز جوش سواران دران تاب و تب / گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها بجوش ریختن از کمین / مراعف کنان خون بروی زمین
بر آمد ز چاچی کمانها صدا / ز هر گوشه ور دند اجل را ندا
بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه زابروی خوبان شنگ
سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون تر شده / وز آنجا ستوران شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور / ز گرد سپه آسمان پر فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیر مردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که پرخون نگشت / وزان صیدگه صید بیرون بجست
چو آن نامه فتح بر داختند / سوی کات بیرق بر افراختند
خبر شد ستانیده باج کات / که آمد قیامت بتاراج کات
نوامی نشینان آن مرز و بوم / بدو نیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازه های حصار / گشادند بر خود در کارزار
در خانه بندی چو بر آفتاب / درون آید از روزنش بی حجاب
رسید آن شتابنده سیل ستیز / بر اطراف آن قلعه شد موج ریز
دلیران جنگی چو پیلان مست / بقلعه کشائی گشادند دست
بخندق نهادند رو یک نفس / بیا شستندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آیین ظفر / سوی آن بلند آشیان تیز پر
سراسر فرو سوده از هیبت شاه / بلندی بر آن گونه شد پست شان
گرفتند بیشه از تیر و سنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ
نهادند شمشیر را اهل ارگ / درون آمد از باره و برج گرگ
اجل چون در آید بپا رو بام / بدر و از و بستن چه سود اهتمام

چو طوفان نوح آورد رستخیز / نسنجد بر آن باره و خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند / بجا حاصل کرد دیوار باشد بلند
چو آن بد سرانجام شه سرفراز / بقتل و به تاراج شد کارساز
بگو به ملک نیز تندی شود / گر او کار هنگامه کندی شود
ادب کردش اول بچوب سبق / بفرسود از گردنش تا بساق
بعبرت محاسن ز رویش سترد / دران انجمن آبرویش ببرد
محاسن که پیرایه مردیست / تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پیرو نقشش بهر کسی / بپوشاندش چون زنان معجری
بسر خیلش چون قمرگان ساخت / ولی قیمه کش برید موی
رخی کو شود زرد روز نبرد / بسرخی همی بایدش سرخ کرد
ز بی غیرتی گر شوی رو سیاه / درخت را سفیده بود عذرخواه
بکنش بیبلی را که هست ارجمند / بود کشتنی فوج میدان گریز
به از مرد بیدل زن پر جگر / بود شیر ماده به از گاو نر
بران بی جگر باد مردی حرام / که تن پروری باشدش ننگ و نام
چو کام دل از کار آن رزم یافت / عنان سوی صحرای خوارزم تافت
وگر باره باد مخالف وزیدش / رسانید تا آسمان گرد و خروش
غریویدن کوس درنده مغز / بپای نگین در آورد لغز
دو دریای خونین در آمد بجوش / خراشید مغز سران زان خروش
ز نیروی شمشیر تارک شگاف / شگاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی حساب / نگون گشت خوارزمیان را اساس
سپهدار خوارزم تازان سمند / نیستاد تا عرصه شهر جند
شد از بیم آن فتنه بهولناک / چنان فتنه جو نامداری هلاک
چو اورنگ نسار شد تخت و بخت / بجا آتش بر آمد برادر به تخت
برادر بجای برادر نشست / عروس زنشو مانده را عقد بست
چو گرگ افکند افسری از سری / نهد آسمان بر سر دیگری
جهانست این چتر فیروزه فام / که گردید گرد سر سام و جام
جهانست این زال نیرنگ باب / که در عقد هم بود و افراسیاب
بود این معمر کهن خاک پست / جو خشتی کرا بود دستی به پست
نشاید بر آن خشت ماندن بلند / که هر دم بدی بود در گذار
بیا ساقی آن آب کرده عقیق / که هست آبروی بهشتی رحیق
بمن ده که هر دو جهانم دهد / توانائی جسم و جانم دهد
عروس سراپرده دلبری / نماید بدین گونه جلوه گری
که بر اهل خوارزم شد کار سخت / جهانگیر را صلح بر وفق بخت

بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزاده جهان گیر از ثمره شجره نخلستان خانی

رسیدند زنهارخواهان ز راه / بپابوس درگه نشینان شاه
ز گرد خجالت رخ آلودگان / ز محجوبی جرم فرسودگان
بعذر خطا لب بیاراستند / گناهان بگذشته در خواستند
که گردد من عفو شاه جهان / شود ستر پوش گناه کهان
بخدمتگری جان سپاری کنیم / بران رای نیک استواری کنیم
ازین پس سر ما و این آستان / که هستش لقب قبله راستان

ز خردان خطا و بزرگان ختا
که اندیشهٔ خرد اکثر خطاست
ببین جرم خردان چه اندک بود
تو خود کار فرما بزرگی خویش

جوان پورش آمد بجاگیر
پذیرفت از آن قوم پورش پدر
بلا نزد گفت و ضمانت آورند
همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد
دل سخت کین آوران نرم شد
دهل زن فراموش کرد از دهل
بگردن دو و ابش بگرد غل

نفس شد گره در گلوی نفیر
لب سوراخ ترکش خزان مار تیر
صلای خصومت نزد گاو دم
نگار ر میدان نفر سود سم

کمان حلقه شد همچو مار و سر
نیاورد بیرون دو سر زان دو تیر
نکردند شب زنده داران بهر
نهادند سرها بخواب فراغ

نزاع و خصومت ز مرح و امان
خزیدند در گوشهای کمان
پس پرده و صلح چون بندگان
بتی بود مهر و مهش بندگان

پدر ز تعدی مادرش خانه زاد
ز مادر چو او طرفه دختر نزاد
یکی شاخ گل نه جان پرورش
رخی ماه سیما گلی پر سرش

دو چشمش دو آهوی مردم شکار
دو ابرو دو سر فتنهٔ روزگار
زمین ساده و گیسوی عنبر لقب
در آویخته از نقابی دو شب

لبش رشتهٔ جیب جان گشته
دو دانش بران رشته بسته گره
بر فتن تذرو و ببالا چو سرو
که دیده چنین طرفه سرو تذرو

حیا پیشه و شرم آیین او
همه شرم بود و حیا دین او
سر از شرم در پیش بودش مقیم
ز نخدان گریبانش را گوی سیم

سخن غنچش با بناگوش گفت
هلال آفتابی در آغوش گفت
سمن پیکری چهره حور سرشت
ز حور بهشتی که خرم بهشت

چنین خواست آن تاجور شهریار
که حلقش بخویشی شود هم عنان
فرستاده لاله بوی شمشاد
پی خواهش در دوانا پسند

پذیرفت کالا چو زر خ تمام
مکاس فروشنده باشد حرام
چو دانست خاور زمین صلح جوی
که در یاد آورد گوهر بجوی

شدش خاطر آسوده و کیارگی
که دید آنچنان نقد آوارگی
شد آن زر کانی نا کاسته
بنام جهانگیر آراسته

کزان در فزایش شود درج او
وزان زهره روشن شود برج او
شد از صفا عاقبت قطره ریز
گذشت از میان تیره گرد ستیز

ز هر دو طرف صلح انگیختند
چو شیر و شکر در هم آمیختند
شد آن بانگ و فریاد چنگ و چگل
بشادی و سور عروسی بدل

دل کز پی کینه زد جنگجوی
ز هر دو کسی فی شده دوروی
نهادند شمشیر مردان جنگ
گرفتند آیینه خوبان بچنگ

سپر را نهادند گردان ز کف
همه مطربان بر گرفتند دف
بدینگونه شد قصه پرداخته
گران پردگی را کند ساخته

که هنگام خواهش فرستد زپی
کند وادی عذر بیهوده طی
کمیت فلک سیر فرخنده رای
بماه سمرقند شد نسل سامی

چو بنشست بر مسند سروری
بقانون آیین اسکندری
فرستاد دانشگران بهر...
به آوردن آن طرازنده مهد

بسوی عروس از عروسی بهاس
فرستاد بیرون ز حد قیاس
دو صد کاروان پرنیان فرنگ
خز و زر کش و جامهٔ هفت رنگ

قصبهای مصری و مشک تتار
پرند ختائی هزاران هزار
کلاهای زربفت رومی بسند
بسی بیشتر از حد چون و چند

بخروار مشک و جواهر بکن
چه خروار رو چه چنی هزاران ثمن
طویله طویله ستور گزین
همه نقره گین نعل و زر پیچ زین

قطار شتر بیشتر از شمار
سقرلاط حل و بریشم شمار
بسی بردعی اشتر برق رو
که در پوبه برده ز صرصر گرو

خطائی کنیزان بالا بلند
به مژگان سنان و بگیسو کمند
ز هر چیز کش نام بردن توان
فرستاد ازان کاروان کاروان

چو خوار ز میان زان خبر فتن
به تعظیم شان نیز بشتافتند
دو سه روزه ره پیشواز آمدند
هران قوم را دل نواز آمدند

سپردند شان سوی مهمان ...
شدند از سر مهر خدمت گرای
پس از عذرخواهی و خدمتگری
بصد جهد کردند فرمان بری

بی آرایش ماه خانی نقاب
نمودند فرمان پذیران شتاب
بیاراستند آن سمن بوی را
سهی قامت عنبرین موی را

یکی طرفه صنعت گر سحر کار
شد از عقد گوهر مرصع نگار
برآراست بر بلند اختری
مرصع چو برج فلک پیکری

دران طرفه پیکر گشت آن ...
چو خورشید در مهد نیلوفری
محفه یکی غنچهٔ ناشگفت
که در پرده رعنا گلی را نهفت

شد آن مهد برجی او گوهرش
دو بانو چو برجی دو اختر شش
به جلوه ز اطراف آن دختران
چو گرد مه چارده اختران

همه سرو بالا و گیسو کمند
همه پرنیان پوش و قصابه بند
همه گلعذاران غنچه دهن
بلورین سر پستان سمین ذقن

دلاویز آویزه گوش شان
همه حسن بیهوده بر دوش شان
مرصع بگوهر سراغوشها
حمایل سطح بند بر دوشها

کشان عنبرین گیسوان بیچ بیچ
یکی از یسار و یکی از یمین
همه نوبهار خم موی شان
تو گویی کمان بچش ابروی شان

همه سیم ساقان سیماندن
همه نازک اندام و گل پیرهن
همه همچو خورشید زربفت پوش
همه آفت عقل و آشوب هوش

زده حلقه گوش و لجوی شان
فرو سایه خم زلف بر روی شان
بر فتن همه دل ربا و فریب
بگفتار برده هم از جان شکیب

چو کبک دری مو زه گلرنگ شان
نخورده دلی پای بر سنگ شان
بلای دل و آفت جان همه
بر رفتار زیبا تذروان همه

گروهی مثل همچو ماه روی
وز ایشان گل لاله رنگ بوی
شده ره گراینده پیش از همه
بخدمت شتابنده پیش از همه

ز دنبال شان خیل بیگانه سرو...
سپه راسران فلک سروران
ازان هر یکی بر سپاهی امیر
همه تاج بخش و همه تخت گیر

جوان بخت پیران بسیار دان
همه کار دیده همه کاردان
و زان بس گروه کواکب شناس
ز سطرلاب ضاعت افلاطون کیش

ازان هر یکی با کمر بهم زری
و گرم زری بر سرش هم زری
غلامان زنگی دوان در رکاب
چو در سایه که گیر روی آفتاب

کلهای تازی ز بنهای زر
مرصع بیاقوت و لعل و گهر
برآراسته افسران در کمین
ز انبوه ... صحرا همه ...

روان ساختند آن سوار نگین / کسی را بپابوس سلطان عهد
گرانی که رسید هم مژده رسان / بدرگاه خاقان جمشید شان
رساندیم بانوی فرخنده را / طراز گهرهای ارزنده را
بصد عز و نازش بدرگاه شاه / رساندند فرمان بران عذرخواه
زمین عذاران حورا سرشت / سمرقند شد رشک باغ بهشت
پس آنگاه سرخیل پورنجری / بفرمود تا شهری و لشکری
زآیین آن بزم رای آورند / همه راه و رسمش بجای آورند
بسی توره دانان چنگیزکیش / بچنگیز خویش و ز چنگیز بیش
دران کار خدمتگرای آمدند / بخدمتگری رهنمای آمدند
به آرایش شهر برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
فگندند فرشی چنان دلفریب / که بردی چو گلزار از جان شکیب
نهادند تختی دران بارگاه / بران تکیه زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصع کمر / نشستند بر صندلیهای زر
حکیمان دانا دل خوش کلام / گرفتند در صدر مجلس مقام
محلی دران ندیمان سنجیده گوی / نشستند بر گفتها نکته جوی
صف حاجبان مرصع کلاه / بخدمت ستادند در پیشگاه
چو آیین آن بزم پرداختند / نکاح مه و زهره پرداختند
جهان در جهان شیر و شیر برنج / وزان دیده حور و مرغ بر پنج
بدانسان چو بزمی بیاراستند / می و مطرب و چنگ و نی خواستند
چو زد دست مطرب باهنگ چنگ / برقص اندر آمد بت لعل رنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز / سبو ماه نو دست مریم دراز
چو غلمان برین دلگشا محفلی / بعشوه ز هر سو بلای دلی
سر و دست ساقیش با جام می / شده لاله ساعدش ساق نی
ز هر جانبی گلرخی نیم مست / چو شاخ گل جام گلگون بدست
غزلخوان غزالان تازی بیان / بنغمه شکر ریخته از لبان
بآهنگ ترکی بتان چگل / ربوده دل از زهره معتدل
ز صوت خوش آینده پهلوی / ترنم کنان زهره در پیروی
چو زلف بتان بر بم و چنگ / زده راه عشاق را بی درنگ
نوای نی و ناله ارغنون / ربوده ز دل صبر و از جان سکون
گه چنگ چو ابروی خوبان بزیب / ز روی رباب آمده دلفریب
ز رخ شاهد باده گل گل شده / مغنیش از شوق بلبل شده
بخون ریختن ساقیان چگل / ز تیر مژه ریخته خون دل
صراحی چو دید چول نظاره شان / بر آورد گردن بنظاره شان
بروی چو خورشید ساقی شراب / درون سوخته ز آتش روی آب
دماغ شه از می چو شد تابناک / بچشم آمدش کوه زر مشت خاک
کف جود بگشاد شاه جهان / شد از لعل و در کوه و دریا تهی
یکی را بتاج زر افراخت سر / به آن دیگری داد زرین کمر
بدین جامه با آن دگر جام داد / بهر کس سزاوارش انعام داد
چو شد مست از باده چشمت پناه / بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان درون سراپرده نیز / خود آرای گشتند بصد گونه چیز
ز سرخی کی چهره افروخته / بسی ز آن شعله جان سوخته

ز سر سبک چشم کرده سیاه / سیه روزان گشته صد بیگناه
یکی دیگر از تار مشکین کمند / بر اطراف گلبرگ مرغوله بند
بیاراش ماه خانه سپهر / آرایند مشاطه بهر مهر
رخی را که در حسن داده باج / نهاده بشانه طره زیج احتیاج
همان حسن مشاطه چون برنج / که هر لحظه صد داغ افسون برنج
دران زلف در چون کمند ... / که بسته بهر موی دیوانه
عذاری کزان لاله در خون بود / بسرخی به آراستی چون بود
جبینی که سیلی زند حاج را / چو محتاج کرده بیدج را
بیاخر بصد زیورش کرده ساز / بدانسان که بایست داوی طراز
فرا زکت زر نگارش نشاند / چو بخت آمدش در کنارش نشست
جهان بخت شهزاده کامگار / ز رخش بصد آرزو در کنار
سوی غیغه اش برده دست چند / ز همیان چو سیم گشاد بند
جدا کرده از آن مغز بادام پوست / که آن پوست بودش تجاپی دوست
چنان ناوکی زد بران صید تند / که رسیدی چنان تند گردید کند
ز شبنم شدان غنچه تازه تر / و یا حقه لعل شد پر گهر
شگفتند بر روی حیا و غنج / دو آغوش بیچون و با دام غنج
چه خوش ساعتی کز سر کام دل / نشستند با هم دو آرام دل
چه خوشتر از آن در سرای سپهر / که گیرد دو آغوش های ببر
خوش آن روز فرخنده آن روزگار / کرا بود کام دل از هم دو یار
بیا ساقی آن آب جان بخش را / فرح فزای روان بخش را
بمن ده که آرام جانم شود / غم بخش روح و روانم شود
کند دایه این خوش آینده مهد / بپرورد آن طفل زرین کوز مهد
که شد از سپهر جهان جلال / فروزان هلالی بر اوج حال

درخشیدن آفتاب برج سعادت از برج شاهی و منور ساختن جهان را از ماه تا بماهی یعنی رخ نمودن شاهزاده عالمیان معین الدین شاهرخ میرزا

ز برج سعادت نمود اختری / عیان گشته درج شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ / نهاد آسمان نام او شاهرخ
برآمد خروش از کمان و جهان / که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشنده از آسمان شرف / یکی کوکب سعد سدرا خلف
گرانمایه دری از دریای بخت / طرازنده تاج گردید و تخت
چنین گرم تر نافه شد پدید / که بویش بر اطراف عالم رسید
ز روی خلعت شاه خرسند بود / بفرزندیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر رو شکست / چراغی فیروز لیس الرجست
شود زنده نام نکونیت از او / توان یافتن رنگ بوی عطر زو
پس از مرگ فرزند فرزانه ات / نشستند بجای تو در خانه ات
چو او دید نهالی ز سرو کهن / کند بعد ازان سایه در سر تن
ترا یادگاری چو فرزند نیست / اگر بود با خرد مند جست
که گر هست فرزند کس ناخلف / جهان بر که گردد بجز روی تلعت
چو بگذشت از آن تهنیت چند گاه / خدیو جهانگیر گیتی پناه
بآهنگ ساربان عنان تاب شد / دهد تخش از نو جهان تاب شد
سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بکشور کشائی چنین از زمش

که نیرو است سالار توران سپاه / ز بیم ایران شود باج خواه
بفرمود تا خیل نام آوران / بمحفل شتابند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه / برآورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی بیاراستشان / برآراست شایسته دوستان
بند اختران سپهر را تمام / درآن انجمن تازه کرد احترام
بجل داشت اندیشهای صواب / نهادند بیرون ز تخت زر خوشاب
گرامی نامداران توران زمین / شهانرا بود دستها در نگین
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش
به کشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصهٔ ملک را بی مجال / رسد روز و در روز کوته زوال
بباید تا همعنانی کنیم / بکوشیم و کشورستانی کنیم
گراز بیشه ناید برون شرزه شیر / چسان گردد از اهلو صید سیر
تذرو گر از آشیان جره باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن به تن پروری / نشاید به تن پروران سروری
چو سلطان سرافراز باشد زمی / فتد از سرش بهر تاج کمی
مرا آنچه هست از جهان دلپسند / شوم در ضمیر شما نقش بند
قناعت ندارم به توران و بس / بود ملک روی زمینم هوس
جهان را پسند است یک شهریار / زنی را دو شوهر نیاید بکار
برانم که خواهم ز جمشید تاج / نه از زیردستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش نخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری
از آن کی شود خسروی کامگار / نه از کیسهٔ کاسه جام دار
نخواهم به این بس فریدون ترک / که از زن [illegible]
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب / نه زنبق جز آلودگی از خلاب
ز نم قطره ای ناید از ناودان / زراعت به باران کی توان
ز بال عقابان پر تیر گیر / به ماکیان نیست در خورد تیر
ببر دار از دوش هژبران کمرش / چه موئینه پوشند کس از پشت میش
نهنگا که گاو است در خورد شیر / نشد شیر از آن خر گوشی سیر
به ایران در آریم اول سپاه / اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر به روز مصاف / بر رخش ز جا گر بود کوه قاف
نهیم آنچنان تیغ کین بر قفاش / که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود ملک ما / تواند که کاری کند کلک ما
ز بیم آگهی ای بادوستان / بعزم تماشای هندوستان
در آریم کشتی به دریای سند / بگیریم کشور ز دارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد / برآریم از دشت قبچاق گرد
به جنگینه [illegible] بازی کنیم / در آن رزم گه سحرسازی کنیم
ز گرگان دشتی ربائیم صید / در آریم شان دست و گردن بقید
غنیمت بر رزم چنگیزی تاج را / ز ما باید آموخت تاراج را
اگر سنقر است او و عقابیم ما / و گر مه بود آفتابیم ما
ز پویاد صفهای لشکر کشیم / در آن راه سد سکندر کشیم
ببندیم بر خیل چنگیز راه / که این شود ملک ما زین سپاه

وزان پس به آهنگ اقلیم روم / نگنجد همی لشکر ز هر مرز و بوم
جهانرا گذرگاه لشکر کنیم / نشستن در ایوان قیصر کنیم
ستانیم نوبت ز نوبت زنش / فرستیم خاقان سوی خرگهش
چو در روم گردن فرازی کنیم / بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم تا قیروان عرب / بگیریم باج از دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج ما / شود ایمن از بیم تاراج ما
ورش تحفه آرد سوی سرکشش / بیاموز و آیین لشکر کشی
بر آریم از آن پس ز خاقان دمار / ز سر غزالان چین و خطای
ور آید برون [illegible] / به بینای [illegible] چین
به صحرای چین نافه چینی کنیم / ره بارگه فرش چینی کنیم
پذیرفت چون داستان [illegible] / محیط هنر شد ز گوهر تهی
سر سرکشان تاب پای شد / ز بهرت جهان از زمین سای شد
گرانمایه تر فیضش بیاراستند / همه خواهشش را بجان خواستند
گر آنجا که بنیاد سال و مه است / بر اندازه همت کوته است
بود رای ما بنده رای تو / سر ما کند نازش از پای تو
تو سر بر ما نهی پای ما سر نهیم / جهان با گفتن ما فراز نهیم
همه چاکرانت فریدون فر / همه چاوشانت سکندر روند
همه روز رزم ضحاک بند / که از ما [illegible] کند
کنیم از سر کینه در ترکتاز / کله خود پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت / [illegible]
باگر سکندر برابر شود / بگرد سرش چتر چادر شود
[illegible] دولت عدو بخت [illegible] گردنش / [illegible] چو پیش
ز شه حکم و فرمان پذیری زما / بشارت از او ملک گیری زما
ستاندن از وزیر چتر بلند / ز ما دشمن آورد [illegible] کند
به آهنگ نخجیر رفتن ز شاه / ز ما صید کردن به نخجیرگاه
شد آن [illegible] / سخن دان ز گفتار [illegible]
گشایش پذیرفت درهای گنج / یکی مژده ور نامه در رنج
[illegible] مزد اگر بیش از کردنش / نی بار کردار برگردنش
بود شاهباز ار که در صید چست / کنندش قوی از کبوتر نخست
مسافر کنانش ره ابنان بود / بر راه شوار آسان بود
ره آورد بخشش بگنجینها / طمع سر برآورد از سینها
پذیرفت هرکس بمقدار خویش / ستاعی به اندازه کار خویش
دلاور دلیران شمشیر زن / ز انعام و وعده همه بهره مند
فزون کرد اسباب گیتی [illegible] / اساسی گران کرد [illegible]
چو تا مخبر فزون کرد پیرایه اش / بود سود هم در خور مایه اش
سپاهی برآراست و دانای کار / که دانا دلان را شد آموزگار
ز یک بیشه آن شرزه شیران [illegible] / ز یک انجمن آن دلیران همه
بجنبش آتش هنگامه وی / [illegible]
نه نیزه و خورد ندی اندر جگر / بانسان که بنده خورد [illegible]
بپیوند تاریخ شان خوی نی / سقراط [illegible]
ندیدند فتوی به کار جنگ [illegible] / [illegible] ناخن شیر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق به پای / به آهنگ مغرب علم کوشید

دلیران پی کار ناموس و نام / نخورده خواب کرده بر خود حرام
بر فتند از دیده با خواب شب / نشستند آیین خوردن ز لب
شب و روز راه هم آمیختند / خنک کرده خواب و خور ریختند
برآمد ز کوس روا روا غریو / غریوی که زان شد ... دیو
ز بانگ جلی گوش بگرفت ماه / ز گرد سپه مهر گم کرده راه
ز وادی نورد و بیدان آن غلو / هوا را گره شد نفس در گلو
برآزید گیتی ز رستم ستور / فکنده افسر ز فرق فغفور و خور
ز لوک سنانهای اقلیم گیر / مشبک درین لاجوردی حصیر
گرفت اندران روز آشوب بار / ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زد / سراپرده بر طرف جیحون زد
بده ساقی آن آتشین آب را / گرانمایه بیجاده ناب را
که آسودگی در دماغم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار جانب خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان

بلی زین سپاه دیانت نصیب / بدینگونه آورده یاد در کتیب
که آن کشورآرای اندیشه پاک / چو در کار ایران شد اندیشه ناک
چنین داد فرمان بخیل مغل / که بر روی جیحون ببندید پل
ز دریا گذر کرد البرز کوه / درآمد بسرحد ایران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب / که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ز مشکوی یزدان پرست / کلید خراسانش آمد بدست
بتحفه یکی سینه گوسپند / فرستادش آن خاقان ارجمند
شد از سینه گوشت این فال نیک / که مرغ ظفر سوی ما بال زد
خراسان نذر روی زمین ... / بدان داستان نام در نیستان
بیاد دوش این نیک خدای جهان / نگارنده آن شکار و نهان
وزان برج از نامه شمل کشود / نشیمن شدش ساحل مرو بود
وزان منزل آن سیل با خروش / بصحرای کو سود آورد جوش
هوس کرد تجم قدر خاقان ... / که روشن کند چشم مردم شناس
به نظاره در شد ما پا و / سپهر آفرین خوان آن خاک پاک
چو خورشید تابنده عین صفا / مجسم شده سنت مصطفی
زده خوش ... بر چمن / وزان قدسیان سایه انجمن
که خرقه دوزی خضر وش / شدی سوزن عیسی اش بخیه کش
تبرزد ز خرقه اش در سرشت / گرامی تر از حله های بهشت
بدان خرقه کان شیخ علامه بود / ز روی شرف کعبه در جامه بود
چو گاه وضو خاطرش جست آب / دوانده آفتابه سوی آفتاب
ز آب وضو آب خضرش نهان / وزان آب می شست غل ...
بی قوت جان مرغ قدسی نفس / ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پرز نور حضور / وزان غارت کرده خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم / لبش ز لعین لوح او خوانده هم
دهان وی دیده مسواک از ... / نگین سلیمان در انگشت او
مصالبش نهالی ز باغ بهشت / کز رضوانش از آب کوثر سرشت
هوس تیز تر شد ... هوسناک را / که تا از دو ترمیدان پاک را

بگفتا محمد بدوشش آورند / بهم روی راه و خروش آورند
خراسان شد آن برگ و بهر نهاد / بگستردن سایه بر تا بیاد
بیاراز پا تهی کرد زرین رکاب / بدریوزه شد بر سر آفتاب
درآمد بحلق گه آن بزرگ / تواضع کنان آمده بر تبرگ
بجان تو دادم جهان سروری / طلبکار رحمت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن / وزان عنبرین بوی شد انجمن
کسی سایه کرد کار جهان / مسبب کرده ایزد ...
بجز عدل در جهان مکن پیشه ای / بنیاد جز این بهر و اندیشه ای
توان این جهان را باحسان گرفت / بعدل آن جهان نیز توان گرفت
ز شاهان همین عدل آید بکار / سپهر سلاطین جز این کردگار
بود عدل سرمایه خسروی / ز عدلست بازوی دولت قوی
بسی گر بداد کس امروز به / که فردا جادت رسد داد ده
بکن رحم بر مردم زیردست / که دوری ز بدست او چیره دست
ببر دم کن امروز انسان ... / که فردا تو ... گفتن جواب
بخود پرس فریاد مظلوم را / جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان شنیدار فریاد او / که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده گر کیست مردم ربای / بود گرگ فارغ ز ترس خدای
ز کلک قلمزن نداری امید / که ما ... سپاهی است امید
بدست وزیری مده اختیار / که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان به آصف سپار / بدیوان ظالم دهندش خطاب
نظر جانب ظلم کیشان مکن / گشاده جبین رو بدرویشان مکن
بسی بود دولت سرای کهن / که ظلمش در انداخت ...
بقتل جوانان مکن اشتباه / نه خیر شد از مار و کژدم گناه
نتیجی ز قتل جوان ناخوشی / قصاص ... نیست در ...
مکن تربیت بدگهرزاده را / به بدست بنده و باد را
بیا از تخوت جاه بد تر شود / چو گردد قوی اژدر شود
زند گوهران چشم نیکی مدار / کند بچه مار هم کار مار
مکن بد بجد نکاربد اهل دل / نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پرورد نش / ز نا بخیر جنت وزی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل / از آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ / بهر رنج بیهوده طاوس باغ
چو گوشش خدیو از لآلی پند / شد از روی خلاص آید ...
برآورد نوروز بلبل رحیل / بجنبش درآمد و بقفا ...
نخست آن شتابنده ... / باطراف و تیغ شد زال در زنگ ...
فرو ریختن آن ... / که گل ماند آنجا سلامت نه خار
ز نا بخردی چونکه ... / ببستند در کین سلطان میان
گر ایران بود شیر آن ناب / چو وا ... بوی مشک ...
سمندر که پرورده آتش است / گر آب خضرش دهی ناخوش است
... بستند و ... ز راه حصار / حصاری چو بنیاد چرخ استوار
قضا برنگردد ز دیو بهشت / بود فی المثل گردد از نار هشت
چو تقدیر از عرش آید فرود / ندارد بلندی دیوار سود

رعیت که بر باد شد در بدست … سرش را به سنگ حوادث شکست
گرانبو ستیزه و بشیر زبان … کنند آن ستیزه و هزاران زبان
بفرمود فرمان ده نامدار … که لشکر نهند رو بسوی حصار
حصاری چو دیوار همت بلند … گران کوهی کرده دست کمند
برابر سر باره اش تا فلک … کشیده بران چون کرسی ملک
کشیدند شیران قلعه کشای … پی فتح آن قلعه زرینه نای
ز اطراف گردان هنگامه جوی … بپا زوی آن قلعه کردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند … بگرداب خندق در انداختند
چو مرغان آبی دران موج خیز … شناور شده جانب خاکریز
نگرو نماند بشیه از سنگ دیر … گذشتند چون باد ازان آبگیر
رواده برآمد ز دیوار و بام … کف انداز دکار کین خلس و خاک
فرو شد بگرد و سپاه آفتاب … شد از تیر روی هوا پر شهاب
تحسین سر افراز کوشش … ز دیوای مردی برآورد دور
بسی بر سر و سر خاره خورد … کیانی علم بر سر باره خورد
شده دست دیوار رو چون کنش … بسرهای دیوار گرد بلند
ز سر پنجهٔ آن یلان سرو … سر باره از زر نشانا کنگره
دویدند بالا بسان ابر و بام … کشیدند شمشیر و قتل عام
بیاد فنا رفت چه که چه مه … ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جا بلائی رسد … ز نادانی پیشوائی رسد
نگرد و کسی یار باند جبان … گرفتار نادانی سردبان
برهنه تن گر نبرد آوری … تن خویشتن را به بد آوری
برهنه که پهلو زند خار را … به پهلوی خویش آرد آزار را
بدروازه راندند خوبی درگ … گسستند زنجیر و بشکست در
شده موج دریای تیغ ستیز … بجوز در خیل بداندیش تیز
سر تیز در عیبها جا گرفت … شتاب شتاب شمشیر بالا گرفت
سر سرسران بود و غلطان چو گو … ز سیلاب خون کوه گشته چو گو
انگشتن نمودند چندان شتاب … کزشتند بی دست و از تیغ آب
در و بام از سیل خون نم گرفت … بسقف سرابو بپا نم گرفت
برافشاد از موج خون خانمان … شدند از پی چند و بیرا نهان
یکی کنده دستار غوری ز سر … سر از تن جدا ساختش آن دگر
یکی برده خاتم ز انگشت شان … فلک گشت آن یک ز انگشت شان
شکستند و بستند خیل غنس … سر و دست غوری بچوب و رسن
شد آویخته مهر پاداش خلق … رعیت شد پا و سپاهی ز خلق
چو شد قتل و تاراج پرداخته … مناره ز سرها برافراخته
بفرمود کان قلعه ویران کنند … بخاکش همان روز یکسان کنند
برآمد ز ویران گران غلغله … فکندند در بام و در زلزله
بخندق فرو ریخت آن شهر بند … بدریا در افتاد کوه بلند
ز جا کوه البرز برداشتند … و زان کوه دریا بینباشتند
حصاری چنان تودهٔ خاک شد … ز سم سمندان بر افلاک شد
چو بیکار تو شیخ پرداختند … بسوی هری رایت افراختند
چو دریا بر قعار غرش گرفت … زمین آسمان وار جنبش گرفت
ز سم ستوران هری گا رگشت … بیک خطه زیر و زبر کوه و دشت

بگرد هری حلقه بستند سپاه … چو هاله که گرد و دایره گرد ماه
ملک دار زره بر ده خوانان خو … چو غوران غوری که دیو خود در
برافراخته باره و خاک ریز … فرو بسته بر خویش راه گریز
شد آن کوه پولاد و هیرا فرش … گرفتار زندان آهن قفش
چو سلطان ز سیمان و دو چه … برون آورند آتش شر
حصار شمان خفوه و چو خشت … نه دیوار ز خشت و در آهنست
بجائی نیاید درون آمدن … که نتوان از انجا برون آمدن
چو مرغ آید از بوستان در قفس … ز بیم و از باد بر بدش هوس
بهر بزنی که در قید زنجیر ماند … ز صیادی گور و نخچیر ماند
شبانگاه کین آشنا باز مهر … فرو شد بگرداب نیل سپهر
شد از موج آن بیکران بحر خیز … براز گوش ماهی هزار آبگیر
خروش جرس کار و این کیان … برون برد خواب از سر پاسبان
زبس مشعل و شمع کافور سوز … زمین آسمان شد روان ماه فروز
طلایه روان شد ز هر سو گروه … روان در شبه جنگ دریا و کوه
دم صبح کین قلعه گیر آفتاب … زمین قلعه بر شد بزرین طناب
گذشتند شب زنده داران چراغ … برون رفت سوداگه خواب از دماغ
بفرمود دارای کشور کشای … که بر قلعه گیری گماز دوای
دلیران سوی باره راندند رخش … بهم باره و برج کرد ندرخش
قیصر زنده جنگ آن روز شان … شد آتش کین عدو سوز شان
شبانگاه کر تعل این مرغ زاغ … سپهر پر طوطی و پر نشست زاغ
رخ روز کش بود نسرین فشان … شد از عنبرین خط شب مشک فشان
ز دروازه کوی انصاریان … گروهی ز اشرار بازاریان
بقصد شبیخون برون آمدند … چو شب رو بمکر و فسون آمدند
سه کس را بکشتند و برگشته رود … زدند آتش و رفت مانند دود
بجنبید لشکر ز آواز کوس … چو شب خفتگان از خروش خروس
ز بانگ دهل فتنه بیدار شد … بر آسودگان کار دشوار شد
دم نای روئین برآمد باوج … که دریای لشکر در آمد بموج
یلان قره جنگ انداختند … سرو تن ز خود و زره ساختند
ز جوشن شد آراسته یال و دوش … شد آراسته برگ جیب و پوش
فرو برده سر در گریبان فراغ … فرو مرد آسودگی را چراغ
نشستند بر بادپایان روان … گرفتند چرخان ز برآبوان
همه حلقه کردند پیچان کمند … که پیچید بر کنگر شهر بند
کشیدند صف رو بروی فصیل … بالبرز در جنگ دریای نیل
هری عالم دیار پنهٔ کوه قاف … همی این لات باشد آن یکسو
هوا گشت از ابر گرد آبنوس … دران نیز در رعد کلبانگ کوس
دم صبح کاین شاه زرین حشم … ز مشرق بر آورد طبل و علم
دران تیرگی ابر آشوب بار … کمان کرد قوس قزح آشکار
دم نای گرد بیدا و سموم … گذرا از دل شهیان بجو موم
سوی باره جنگ آوران تاختند … بتدبیر دیوار پرداختند
ز هر گوشه چندین ز جا کروان … بدیوان آن قلعه بالا دوان
گرفته پی کار دیوار و در … بر این دست تیغ و بر آن یک تبر
یکی گرده از رخنه دیوار بست … زده در گریبان آن رخنه دست

دو پنجه یکی در بهم انداخته وزان پا و پنجه نردبان ساخته
یکی تار سازد بخمش گزند بدیوار بر کرده مار کمند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ برون کرده سر از گریبان جنگ
گروهی ز مردان کارآزمای بمیدان مردی نهادند پای
فرو ریخت از سر باره سنگ برآمد [illegible] ز مردان جنگ
پی جنگ دامان همی برشکوه پر از سنگ مانند دامان کوه
ز سنگ [illegible] شده ریز ریز تن استخوان [illegible] پیکان تیز
بهم کوه و دریا بجنگ آمده جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروش یلان نبردآزمای ز سر هوش [illegible] قوت ز پای
ز بس ریخت از باره‌ها خاره‌ها شد از خاره‌ها هر طرف باره‌ها
دلاور دلیران فیروز جنگ نکردند اندیشه از تیر و سنگ
عدو را دلیران آیین غرور بتیر ز سر باره کردند دور
برآمد بدیوار مار کمند برآورد همی سر از شهربند
ز هر سو بران باره پرخطر شد از نردبان شاهراه دگر
نخستین خلیل یساول چو شیر برآمد بالای باره دلیر
ز اطراف گردان فیروز جنگ بباره نهادند روی درنگ
گذشت از سر باره طوفان تیر فرو ریخت دریای لشکر بشهر
تزلزل بخیل مخالف فتاد گریزان خس و خار زان تندباد
یکی ریخت از دو رویش سنگ جنگ دگر را درآمد از آن باره سنگ
یکی دیده پیش گرز گران چو برگشت بر سینه خورش سنان
گرفت این یکی آن گریبان کین روان دست زاری بدامان [illegible]
فراوان تذروان بگریخته ز چنگال بازان درآویخته
ز شهری بجو قوت لشکرے شراره چگونه کند اخترے
کس از پنجهٔ بط عقابی نجست ز جرم سها آفتابی نجست
تن و بخیه از سوزن خار کس بپر تیر نتوان زبال مگس
چو خورشید بر اوج ماه آورد بسوراخ شپر پناه آورد
چه سان پشته زار لاغر نهاد گشاید پر و بال در تندباد
گرت نیست چنگال و دندان شیر مکن دعوی کار شیران دلیر
نهاد و ملک شهربند درون تنی پر جراحت دلی پر ز خون
ز فرمان [illegible] دل ارجمند چنین شد خروش منادی بلند
که هر کس امان کشته‌ای خویش [illegible] شورش از جای [illegible]
بود ایمن از تیغ خونریز ما نسوزاندش آتش تیز ما
دگر پای از خانه بیرون نهد چو لاله سر خویش در خون نهد
منادی چو در گوش‌ها راه کرد کسان را از آن کار آگاه کرد
شد از قصه آگه درون و برون درون نیست آرام و بیرون سکون
پس آنگاه هر کس بکنجی نشست بیابانها گشادند در ما بست
ملک باز انگیز پیکار کرد در انگیز پیکار پیکار کرد
بجمع سپه داد فرمان بسی نشد جمع پیش وی الا کسی
چو لشکر پراگنده شد در نبرد دگر مشکلش میتوان جمع کرد
نگونه که ریزد زباد و بهار نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره شکست مینای ست باستادی کس نگردد درست
یقین شد که بختش ز دست سرانجام کارش پشیمانی است

بسی کرد اندیشه از پیش و پس در آن چاره فرمانبری دید و بس
بهادر چنین گفت کای نیک‌زن تو خواهی گر عذر تقصیر من
شد آن بانوی پرخرد و هنرش گرزاده رو در پی مادرش
فرستاده آمد بپابوس شاه ز نابخرد بیاندش عذرخواه
پذیرفت از و عذر پوزش پذیر شد آن گفته‌ها در دلش جایگیر
شبستان الطاف را در گشاد بخاطرنوازی زبان برگشاد
شنیدش [illegible] بدرای پیغامش آراست گوش
که از من ملک را بگو این سخن ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده همچون من و تو بسی بهر چند روزی بود از کسے
گذشته زمان تو دوران ماست کنون بایدت پیش ما عذر خواست
جز این نیست این دو سرا [illegible] که خالی کنی سر ز سودای [illegible]
اگر بایدت سر کم تاج گیر تو گر باجده باش نی باجگیر
رعیت صفت بایدت پیشه ساخت که حال رعیت بدانی [illegible]
مشو غره از خندق و شهربند که این یک مغاک آن یک بلند
اگر بود آب خندق مغاک نهنگان ما را ز دریا چه باک
وگر باره‌ات سود سر بر سما فرشته پرند این عقابان ما
وگر هست دیوار تو استوار بود تیر چنین ما آبدار
دلیران تو گرچه ناوک زنند زبر بان ما نیز روئین تنند
وگر سنگ رعد تو دارد شکوه صف لشکر ماست البرز کوه
برون آر کینه ز تن کن درون از آن پیش کز کار رفت برون
بدر رفتن از تو نداریم دست وگر در ببندی ره بام هست
خطیب چو بر منبر آمد فراز ز القاب ما خطبه را ده طراز
ز غیرت ربا بیارای از نام ما روان زر بدست آر انعام ما
بنای بی زر گرامی این حشرگاه بر از سایهٔ دولت ما پناه
بسوی باین در گران سی نیاز ز مهمانی ما شوی سرفراز
در این کعبه گر آشیان کن چو [illegible] که مرغ حرم را نیاز ز کس
شد آینده را دل بامید جفت برفت و بگیسو ره شاه رفت
پس آنگاه گردان ظفر [illegible] بسوی باغ زاغان خرامان [illegible]
که باغ زاغان که باغ بهشت نسیم شمال آمدش جان سرشت
فضایش چو خلد برین [illegible] چو [illegible] القدر [illegible]
چو خط بتان سبزوش دلکشا ز [illegible] نسیم و صبا
درختان سروش [illegible] چو سبزان رعنای بالا بلند
برآورده چون بلبلانش نوا کبوتر بچرخ آمده در هوا
هوایش همیشه نه گرم و نه سرد نه در وی غم گل نه اندوه گرد
در آن متصل اعتدال بهار بهاری [illegible] آورد [illegible]
از آن طرف قصری برآراسته مه از حسرت شمسه‌اش کاسته
ز قصری پی آفتاب زمان یکی برج زیر آمده ز آسمان
در جا مه بان سرور کامیاب منور شد آن برج زان آفتاب
سرافراخت آن سرو در بوستان نشستند در سایه‌اش دوستان
دگر روز از همت اقبال شاه ز خرسنگ خالی شد آن تنگراه
در قلعه شد باز نابرده رنج بافسون برون آمد از در گنج
فرود آمد از تخت سالار غور تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش طوق فرمانبری — چو موی شدش گردن از لاغری
در آمد بآن بارگاه سترگ — تواضع کنان پیش آن سر بزرگ
پرستش گر آمد ببسته میان — پرستش نمودش برسم کیان
فرو بست دست و بخدمت ستاد — به پوزش گذاری زبان بر گشاد
سر افگنده و در پیش خجلت زده — اگر بر سرش بخت و دولت زده
بدرگاه افتاد از جیشگاه — نهاده بجد منگری پادشاه
شده پادشاهیش بی اعتبار — بر آنسان که هسال فرمان پا
شده سکه اش عیب بر روی زر — چو حرف غلط در خط معتبر
شه تنگ دلش چو شرمنده دید — سر از شرم ده پیش افگنده دید
بلطف کنانش در ایوان نشاند — ز بر دست بالا نشینان نشاند
طریق بزرگی بر آن داشتش — که در پایه میهمان داشتش
ز احسان و انعام بنواختش — به مهمان نوازی سرافراختش
لب از سرزنش بسته گفتگوی — نبردش در آن انجمن آبروی
گنه کار چون عذر خواهست بود — گناهش ببخشی گناهست بود
ز گردان عجب نیست ترک ادب — بود انتقام از بزرگان عجب
چو شرمنده شد طعنه بر روی مزن — بر کجاد و خنجر بپایی مزن
مزن طعنه شرمنده خویش را — بنشتر مکن ریش تر ریش را
بآزردگان درشت آمیختن — بود بر جراحت نمک ریختن
چو دشمن شود زیر پای تو پست — بشکرانه آن بگیرش بدست
چو افتاد در رو وقفایش مزن — نگیری گرش دست و بالش مزن
چو دشمن به پیش تو آید زبون — مروت نباشد که ریزیش خون
گناهش ببخشید و بنواختش — وزان قدر و قیمت فزون ساختش
بدریای رافت و زرین کمر — سرافراز کردش ببخشش سمر
شبی تیره دیدش چراغش سپهر — جهان باغبانی باغش سپرد
وزان پس بزرگان عالی تبار — رسیدند و قفش بنده وار
پس آنگاه دارنده نامی گوش — عنان تاب شد جانب شهر کش
علی بیگ آمد ز روی نیاز — بپا بوس فرزانه شد سرفراز
علی مؤید هم از شان خویش — ز دو دید پاداش احسان خویش
همه سرکشان خراسان زمین — بفرمان بری از یسار و یمین
چو بردند فرمان شه ارجمند — بتاج و کمر کردشان سر بلند
بجای ایشان فرستادشان — بدستور فرماندهی دادشان
همی سری خراسان تمام — شدش ملک از فر سکه بنام
چو از دست هر فتنه هر جاه برد — هوای سمرقندش از راه برد
بآهنگ آن مرز شد تیز گام — سوی آن خجسته بنا تیز رانند
جهان تازه آیین همایون بخت — بر آن صندلی خاک شد سایه گستر
رسید از خراسان پیام آوری — که سر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آوازه کهنه گورگان بلند — پریشانی افتاد در گوسفند
ولی والی ملک مازندران — نهاده بسر افسر سروران
علی بیگ خونخوار برستان خویش — کشیدند لشکر آواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود — رقیبی بهر قریه والی شود
دگر باره آن آتش تیز خیز — ز طوفان ایرانیان گشته تیز
بکوه کلات او دل آهنگ کرد — جهان بر پلنگان آن تنگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند — بگو نکند راه خورشید بند
و نا بجا نشان سحر شیر یافت — کلید در خیبرش نیز یافت
بجنبید از آنجا بخیل گران — بتسخیر دیوان مازندران
شد اندیشه فرسا بتدبیرشان — سلیمان صفت کرد تسخیرشان
بسوزاند هر خار بن را که دید — که روزی تواند بپایی خلید
وز آن جا سپه سوی ستان راند خوش — وطنهای شاهان نشان کردنش
در آمد بزابلستان تا خوش — ز رستم نژادان بپرداختش
علم برد از آنجا بجاوه زمین — بیاد آسمان بار دیار و زمین
ز فرمانده بانش تهی کرد جای — سر سرکشان کرد در زیر پای
دل شاه باخرمی یار شد — که آن گنج بی کلفت از مار شد
مسخر شدش ملک ایران زمین — عدو در کمند آمدش از کمین
چو از موکبش دید ایران جمال — تماشای توران هوس کرد باز
آنروش خرامیدن آغاز کرد — سمرقند جولانگهش ساز کرد
بیا ساقی آن می که با شد حلال — بود و غیبت در هیچ مذهب وبال

عزیمت کردن صاحبقران کامگار دوم بار بجانب ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان

بمن ده که مدهوش و مستم کند — بلندی ده و غم چو پستم کند
نویسنده این خجسته سواد — ز دوشینه دفتر چنین یاد داد
سرخیل گیتی ستانان تمر — که از عیش آفاق را کرد پر
پذیرفت از جون خراسان نظام — طبع کرده ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر آن کار کرد — به تدبیر اندیشه را یار کرد
سطرلاب دانان انجم طلب — پی تعیین ساعت گشادند لب
بفرمود تا ساز لشکر کنند — سپه را بزر زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی — ولی دست شمشیر زن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد — بشمشیر زن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ — تو باید نداری از او زر دریغ
تمور روز رزم آنکه یکدم بود — سپه او گر جهانی دهی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری — ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را قوی ساز روز نبرد — که سیلاب پر زور غلطانده مرد
دلیر تهیدست هنگام کار — چو بازیست بی بال پرواز کار
هژبری که چنگال و ندانش نیست — ز ببری بیابان و دریا نقش نیست
در گنج زر خازنش باز کرد — ترازوی زر سنج را ساز کرد
بشیر ژیان داد ران گوزن — پی سور پاهای ملخ کرد وزن
باندازه کار کس داد مزد — ز مزدش نشد بهره ور کار دزد
ز دست دهنده کسی دور بود — بخواهنده داد آنچه مقدور بود
نگو داوری را بدینار داد — جواهر بمن زر بخروار داد
بجاروب گنجینه باج رفت — سر از بجای کلاه تاج گفت
شد آن نه بر آن چابک سوار — بزر غرق شد لشکر از عهده بیدار
دلاور دلیران فرمان پرست — به آیین آن کار بردند دست
سواران زتیمار گر خواستند — سم از نقره گین نعلش آراستند
ببستند بر نافه زرین درای — بیاراستند رخش سر تا بپای

در آورد نعره از ستوران قطاس — مکاسن بپذیرفت روی اساس
پی بستند بر زین ز رطبل باز — پی شاهبازان کمین کرده ساز
شد از نعره سنگین نای کوچ — سر چرخ گردنده را عز لوچ
سپه را ببرتل بربدن بپیچ — زمین از زره ارود آمد بپیچ
ز سم ستوران وادی خرام — زمین شد سوی آسمان تیز گام
محیط شاهان شد و پیل انگ — پر از در شهوار و جنگی نهنگ
درش داد از آتش گوش دوش — تفنگش ز دشمن همی کند پوست
بجنبید غرنده ابری عجب — پر از قطره لطف و برق غضب
سو دوستان قطره لطف ریخت — پی دشمنان آتش برق تیز
یکی تندبادی روان شد ز باغ — که آتش فروز و نشاند چراغ
که آتش دوست روشن بدم — نشاند چراغ بد اندیش هم
ز مازندران شاه خاقان شکوه — بفیروزی آمد بفیروز کوه
ز تیغش بدولت سزاوار شد — بفرمانبری گردنش بار شد
ز ساری و آمل فرستادگان — رسانند باج از رضادادگان
ز بدکاری فتنه جویان کر — ز بانهای آیندگان بود پر
شد اندیشه آن دل شاه را — که از فتنه ایمن کند راه را
سوی آن سمندش سبکخیز شد — بر آن فتنها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش تیز چنگ — در آن خارزار ستم شعله رنگ
ز هر نوک خار آتشی بر فروخت — چنان خارزاری سراسر بسوخت
به تبریز راند از خراسان سمند — که گردنکشان را کشد در کمند
گریزان بد اندیش از آوازه اش — بیاورد خوناب دروازه اش
چو تبریز را سکه زد بر درم — شد از نام نیکش درم محترم
در آورد کشتی بآب ارس — ز دریای لشکر ارس ماند پس
دوران امنیت تبریز باز بست — سر سرکشانش بفتراک بست
گرهای آن رشته چون باز شد — سوی قوم کرجی عنان ساز شد
گذر برد بر تلگاه کفار کرد — صنم خانها را نگون سار کرد
بآتش پرستان درآورد دست — هم آتش کشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت — برایوانش انّا فتحنا نوشت
ز دوانش چلیپا و زنار را — برانداخت آیین کفار را
ز آوازه صیت شاه و سپاه — تزلزل بگیلانیان برد راه
سلاطین گیلان ز رکتا به — شدندش ز حسن صفت باج ده
همه تاجداران قسم کمان — رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شروان ز خود گشت دور — که آب است از خوی بندگیش
تعزای شاهان پیش از شمار — در آن عرصه گه بود هنگام بار
غلامان ترکی زبان هشت بر — بجای نعم خویشتن را شمرد
چو گل شاه بشگفت از کار او — وز آن کرده شد گرم بازار او
شد آن هوشمند پند بیکار — وز آن کرده خسروانش نامدار
هم از گنج بگذر کز آن ترکتاز — شد از شش برج و گنجه گنجینه ساز
ز گنجه گنجینه آورد رخت — بر دیده دانشانش چنین درخت
شد از نهر آسودگی سپاه — سوی قرا باغش آرامگاه
زمستان چو شد چهره دریا دوم — تماشای شیرازش از راه برد
تخت آن جهاندار گیتی نورد — ز گرد سپاهان بر آورد گرد

سران سپاهان بفرمان بری — گریزان ز اندیشه داوری
نگردن نهادند بار خراج — ترددکنان در سرانجام تاج
شبی از قضا کوته اندیشه — فرومایه بیخبر و پیشه
سر و پاش نا سر چو ریش کهن — درشتی همه نیش چون خاربن
چو حرص طمع مایه دشمنی — چو نخل حسد ناپسندیدنی
بشور و شغب بست از دو بر میان — صلا زد ز هر سو کمین مغل
ز یک فتنه انگیز شوریده کار — بسی فتنه بر خاست از بر کنار
هزاران خدا ترس بجوش آمدند — چو سیل دمان در خروش آمدند
بگفتند با هم بهانگ بلند — تحمل ز ترک ستمکار چند
سپاها نیایم شیر و پلنگ — به شیر از نیایم ترسان ز جنگ
تناییم از تیغ خونریز روی — بزنهار خواهی نداریم خوی
اگر سر بشمشیر خونی دهیم — از آن به که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن — به از در خدمت بگریستن
چرا شد به دست ترکان فرا — چه دارند بر ما که چونین دراز
بد شام از ما ستانند چیز — جراحت کنند و لب سوزند نیز
اگر ورنداین قوم سیر از جهان — چگونه کند سیرشان میهمان
ز سر باگنند کیسر کلاه — که اینک سر و دار ز رنگا
وگرکشتنی نداریم خود دریغ — بود گوسفند زان ز بهر تیغ
حلال آن زمان میشود قوچ و میش — کر قصابش خونش آلوده دست
خروسی که بی تیغ خونخواره مرد — بکوی افکنندش که مردار مرد
ز نخوتی که بر اوج والا پرند — شهیدان شمشیر ایام رند
کسی کو تواند کم سرگرفت — تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان — شبیخون خود آمد شب خفتگان
چو غافل بخفتند و رندی پلنگ — توان کوفت آسان سر شیر و رنگ
زن و مرد کردند یکسر حشر — بوزند دست چو شیر باده چو زن
ز بام و ز در فتنه آمد برون — دو آمد فغان از برون و درون
بسی گرگ درنده یکدل شدند — بکین ساز شیران غافل شدند
هزبران مروت طلب هر زیست — مروت چه داند سگان کرسنت
بدو تیغ ساخون همی ریختند — بسی خاک در خون همی بیختند
چو غوغای عام آورد رستخیز — ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ — سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آرد غلو پشه بر پیل مست — شود زیر پای پشه پیل پست
بسی مور باز و شاهین شکار — بمنقار زاغ و زغن شد تباه
شد از بازی حیله چرخ پیر — محصل بدست رعیت اسیر
گر خفته در خواب خرگوش شان — بریدند سر گوش تا گوش شان
ز ترکان جنگ آور نامدار — بگشتند آن شب سه بار هزار
بس آنگه بدروازها تاختند — ز دروازه بانان سر انداختند
خروشیدن کوس ماهی گری — گذشت از نهم چرخ نیلوفری
دم صبح کاین قاتل بی دریغ — ز مشرق بر آمد بر افشاند تیغ
ز آتش کینه افروختند — که گرد و جهانی از آن سوختند
خبردار شد قهرمان زمان — که شد رخنه در کار من ناگهان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت — بدندان غیرت گریبان گرفت

برآشفت و برتافت از ره عنان / که از خون شد آب تیغ و سنان
شتابان شد آن ابر دریا عربده / که سیلاب ریز و بر آتشکده
ز گرد سپاهان برآورد خاک / سپاهان شد از زلزله لرزه ناک
بگرد سپاهان در آمد سپاه / ز گرد سپه گشت گیتی سیاه
بزرگان نشان داد و تاراج را / ره گنج بنمود محتاج را
بقتل همه نیز فرسود لب / تهی کرد خاطر ز بار غضب
بغارت شوی ترک را رهنمون / کشند از بر کعبه جامه برون
اگر ترک را مژده غارت دهند / بهشت از بهشتش بشارت دهند
شنیدند غارت چو برنا و پیر / همه سینه کردند آماج تیر
سپاهانیان هم بآهنگ بلند / شدند از زر و گنجینه در وجد بند
ز سر باگذشتند روز ستیز / نکردند اندیشه از تیغ تیز
ز کشتن کسی را اگر نیست بیم / بهر کس که خواهی توان شد غنیم
کسی کو قدم بر سر جان زند / بجیب فلک دست سان زند
ز کس تا بر وی بود یک قدم / ولی آن ز صد ساله ره بیش کم
در آن یک قدم مانده بسیار کس / نهاده از آن صد قدم پای پس
بفرموده شاه گیتی نورد / برآمد بگردون نفیر نبرد
کسی قلعه گیران بهرام خوی / ببازوی آن قلعه کردند روی
فدائی وشان سپاهان تمام / ستادند در معرض انتقام
سرسوده گر تیزی به تیغ / زدند بر دم تیغ پا بی دریغ
گریبان دشمن چو نتوان گرفت / توانیش در جنگ دامان گرفت
کسی کو ز خاشاک بر سر کشد / نخواهد که بیداد قیصر کشد
غلامی که از خواجه جنبد عتاب / بدشنام آهسته گوید جواب
چو کوشش نمود و دلاوت شد قوی / شکوه بنده شد دولت خسروی
شد همه آن شهربان رزم آزمای / از آن شهر از هر ولایت که جای
بدیوار از هر طرف صفدری / ز رخنه گشادند هر سو دری
مسخر شد آن شهر در یک زمان / خداوندشان شیر مردان امان
شد از خصم صاحب قران زمان / بقتل و بتاراج شان حکمران
بشمشیر کین کشته شد فتنه گر / بشورش چندین هزار دگر
در آمد بخیل سپاهان گزند / ستیزنده وحش و دشت اختر بلند
بود گرگ درنده گر چه دلیر / شود عاجز از پنجه شرزه شیر
دران شهر غارت پرستان شتاخ / هم از در هم از رخنه گردنده داخ
در آمد دو صد خیل شیر بلند / بتاراج پرواز کرده کلاه
تبرزن در آمد ز هر سو بباغ / ز رنج دل باغبانش فراغ
بغارت شتابنده لشکر همه / چو گرگان درنده سوی رمه
ز سر نوش شاخسار کهن / نگونسار کردند از بیخ و بن
درختی که سی سالش افراختند / به یکدم ز بیخش برانداختند
ز مردم کشان جوش زد ناخوشی / سراسر همه در کار مردم کشی
سراسیمگی از اجل بیشتر / که سوی کدامین رود پیشتر
چکان خون ز شمشیر برنده فرق / چو باران نیسان ز رخشنده برق
روان روح چندان [illegible] / که شد غرق دریای [illegible]
شد از کشتگان یسار و یمین / تهی از جان و تن آسمان و زمین
بهر گوشه فرقی بخون بود غرق / بدو نیک را کس نکرده فرق

ز بس مرده افتاده بیرون ز حد / شد آن کوچه های گشاده لحد
در آمد بجنبیده مردم کمی / بهی شد دران ناحیت آدمی
در انجا ز جنبنده جز باد نی / نشانی دران آدمیزاد نی
سپهر از سپاهان برآورد دود / دران زنده نگذشت جز زنده رود
ز ویرانه درویش تا قصر شاه / شد از سیل تاراج یکسر تباه
ز کجکول دریوزه تا جام زر / ببردند ترکان تاراج گر
ز منعم نه زر رفت نه کیش ماند / ز صد پاره خرقه بدرویش ماند
نماند آشکارا ز چیزی جهان / نهاد آن تهی ماند نیز از نهان
ز خیر و بره رفت یکسر قصور / ز انبار شد تا بسوراخ مور
شکسته تنم مفلس بی درم / سبک شد ز گنجینه محترم
ببردند بود آنچه کاشی تمام / شکسته جز این سفالین تمام
گرفتند در خانها هر چه بود / ز پود و ز نیهای چرخ کبود
نظر بر در خانه هم دوختند / ببردند زنجیر و در سوختند
سرا پا همه بی لباس و حصیر / شده کدخدا گشته بانو اسیر
شد ابری دران بوستان (قزلباش) ژاله بار / که نه گل دران ماند سالم نه خار
چنان آتش فتنه کردند تیز / که گفتی دران شهر شد رستخیز
ز تاراج و کشتن بپرداختند / مناره ز سرها برافراختند
بد و فرد در آمد دران کارزار / سر کشته هفتاد و باره هزار
بهانه تمر بود اما خدای / غضب را بآن قهر شد رهنمای
خدا گر نخواهد ز طوفان عاد / نجنبد یکی کاه و برگی ز باد
زمانی بیا سوی من ساقیا / که نبود از آن بی بدل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم شود / دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن آن سرو سرافراز بجانب دار السلطنه شیراز

کند محمل آرای این مرحله / بدین گونه پیرایه قافله
که چون کرد فرمان ور روزگار / سپاهانیان را سر اندر کنار
قیامت باهنگ شیراز برد / جهانی بآرایش ساز برد
گلستان شیراز بی خار بود / چنان گنج بی کلفت مار بود
گرانمایه باغی رسیده برش / نه در بسته نی باغبان بر سرش
مسخر شدش ملک ایران تمام / ز کاری چنان خسروش شادکام
ز ایران و توران ولی شد جدا / شدند آن دو بانو زیک کدخدا
نکردند آل مظفر خلاف / نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند / همه زان امان و دامان خواستند
شد آن فرخ آیین زخنده رای / بکردار شیبانیان ره نمای
کلید همه گنجها دادشان / بگنجینه داری فرستادشان
شدندش همه پادشاهان اسیر / چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین است رسم سرای سپنج / که گاهی دهد گنج و گاهی رنج
پر از مهر و کین ست چرخ کهن / که سرکش شد گر برآرد ز بن
شود آفتاب بهم عرش سای / گهی تاج سرگاه نعلین پای
شدندش چو شیرازیان بندگان / فرستاده آمد ازان بندگان
نبیره [illegible] نام تا زنده / بمنزل بریدن طرا زنده
بسی گشت خرم زمین سوز [illegible] / بشیراز شد چند هم روز را

گر از سرحد قبچاق شد فتنه خیز
گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسید از سوی دشت چندان سپاه
که قحطی در آمد آب و گیاه

ازان تنگ چشمان دون دنی
نه آبستنی ماند نه رستنی
کسی آن چراگاه ماند نشان
که روزی دو نان آید از صد شبان

اگر سوی دریا گذار آورند
تیمم بدریا کنار آورند
خبردار شد کارفرمای دهر
که سیلاب صحرا در آمد به شهر

ز معدود سواران دونسته کار
ز لشکر رقم کرد پنجه هزار
ابشان عباس چندی دگر
فرستادشان بهر آن شور و شر

شتابنده زین بیابان دور
چنین تا بماند ره وادی ستور

که خان دشت اندیشه در کار جنگ
به یک جا دو روزش نبودی درنگ

بقرابی رفتن بایکوتمر و کشته شدن بدست قبچاقیان از کینه بر

که دارو تمر دولت تند تیز
بآن دولت تیز نتوان ستیز
اگر سوی پر دولتش بر نشست
به از تاج دارا و سکندر رست

جوی طالعت آن کند روز جنگ
که نتواندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزی دولتش
وگرنه چه اندیشه از صولتش

چو شد دیده کان فوج میدان گریز
نمی آید آسان بکار ستیز
بایکوتمر گفت کای کرد کار
حرام است بر ما سکون و قرار

خبر گیر از دشمن دل فریب
عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت
شمار منازل ز پانصد گذشت

سفر کرده را نان نه بی نان نماند
غلط میکنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از طعمه دور
تهی شد ز آهو و خرگوش و گور

نماند از ستوران زر رفتار سم
فگندند از ضعف تن بال و دم
هر اشتر که بستندش اندر قطار
شده عنکبوتی مهارش چو تار

گریزان بود دشمن از کار جنگ
که از قحط بر ما شود کار تنگ
ز بیچاره باید به سنگ آورش
ستیزه کنان سوی جنگ آورش

پذیرفت فرمان شیر دلیر
به آهنگ میدان سگالید شیر
کمین عدو را کمان کرده زه
کله کرده از آهن قبا از زره

زره کرد پوشش بکین زد صلا
در آمد نهنگی بدام بلا
یکی سهمگین پر بسر برزده
چناری عقابی پران بر زده

یکی تیغ هندیش تارک شکاف
که بود پیش از رنگ و تارک غلاف
بکف داروش تیر دوده ازش
ز خون عدو یافته پرورش

کمندی خم اندر خمش شیر بند
گلوگیر شیران شمشیر بند
و داغ حریفان در برش کرد
که آهنگ بر قلزم کینه کرد

بر آمد به پشت یکی گور خیز
شد آن آتش از خار مهمیز تیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد
بصید آنگهی بال و پر باز کرد

در آمد بآن وادی فتنه خیز
ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمین گاه های گشود
که زان آتش فتنه نبود دود

جهان در جهان فتنه انگیز دید
کسی آتش فتنه را تیز دید
ازین تیغ داران تا آن تیغ زن
شده موج دریای عمان لگن

فرو ماند حیران دلیران ستیز
کز روی تیزش نه پای گریز
بهم آشنایان ابرو و لب
کر افتاد امروز کاری عجب

بود خصم بسیار و ما اندکی
از ایشان هزار ند و از ما یکی
اگر رو بتابیم ازین رستخیز
وگر چون توان برد نام ستیز

بود مرگ اولی ازان زندگی
که باشد ز بیم پس شرمندگی
سری را که نتوان بر آوردنش
بشمشیر اولی بود گردنش

وگر حمله آریم سوی نبرد
ستیزه و جد پای جوشان کرد
و مانده نیشه کار فرزانه مرد
که بر خاست از خیل بیگانه گرد

دلاور دلیرو تمر سلسله
بجنبید از آن سهمگین زلزله
ببانگ گرهی دنده پلنگ
صف آرای شد در کمینگاه تنگ

کمان کیانی ز قربان کشید
غریو از زبان زه بکیوان رسید
هوا قیرگون شد ز پر عقاب
زره را در آورد پیچ و بتاب

شباشاب پیکان جوشن شکاف
نهان شد در ابر سیه آفتاب
ستادند گردان آهن کلاه
چو سد سکندر دران رزمگاه

ز بسیاری خصم شان باک نی
به بسیار بودن چو خاشاک نی
اگر قلزم آید کجا شکوه
پریشان نگردد از آن لخت کوه

ز هنگامه گر هیچ عار شان
که رزم جان باختن کار شان
ز سر آنکه بگذشت هنگام کار
بخصمش چه غم گر یکی گر هزار

فدائی و شان سوی شان تاختند
ز سر خود و از تن سپر ساختند
آن فتنه جویان در آویختند
ز نوک سنان آتش انگیختند

چنان آتش فتنه بالا گرفت
کزان شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قبچاقیان بی شمار
بخون ریختن تیز شمشیر دار

ستیزه کنان در خروش آمدند
چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج
پیاپی رسیدند مانند موج

ستیزندگان تمر یا وری
نه دیدند از اختران داوری
چو پیمانه عمر گردید پر
فرو ماند از چاره ایکو تمر

پریشان شدش رنگ و تارک ز تیغ
بگردون در آمد فغان دریغ
چنین است دستور این زال عهد
که زهرت دهد چون چشانید شهد

چنینی نبوسید آن بی وفا
که آخر نزد سیلی در قفا
پر از کینه بود آن عدو [illegible]
که بخت تمر گشت گیتی فروز

نمودار شد دجله آتشش
پریشانی آورد در دو گشش
چو خورشید رخشان بر آورد علم
سپاه کواکب بریزد ز هم

رسیدند جنگ آوران مصاف
ز شمشیر در رنگ و تارک شگاف
مشبک همه سینه ها چون زره
ز تیر کمانهای زنجیر زه

جان ندار رازان نگوینده گی
زبان تیز شد در نوازندگی
ثنا گفت بر کار استاد شان
ز مرهم بیا خون بیا داد شان

نبودی بنزدیک فرزانه مرد
گرانمایه جنسی چو مردانه مرد
سخن کرد از آن ماجرا کوتهی
بآرامگه رفت شاهنشهی

شبانگاه کز سوگ آن رزمگاه
بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد بتیغ و سنان
فرو بست ره بر شبیخون زنان

وراندیشه گردون کشان یک یک
که فردا بکام که گردد فلک
که اختر سعد سازد بلند
که از کوکب نحس بیند گزند

همه شب هژبران با هوش و هنگ
وراندیشه کار سازی جنگ
که آئینه تیغ زنگار گون
بصیقل زدوده ز نگار خون

ببستند بر طبل چرم پلنگ — کرنای چنگ آمد و طبل جنگ
کمان کیانی یکی کرد زه — دگر یک جلا داده خود و زره
یکی نیزه را داد زهراب دار — کزو دشمنش را دهد زهر مار
جهان نامور بارگه کرد جای — به پرینه سالاران جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان — ز درگاه سالار نسار بان
به شهزادگان تخت جمشید تاج — که از روم و از چین ستانند باج
به گردن کشان جای شاهان [illegible] — به پایین آن یک سپاهان [illegible]
بپی منصبان مهر داد و نگین — نهالی درخت خدمتش در زمین
کمر دادشان پر زر و [illegible] — که بندند در جان سپاری کمر
به انعام صد گنج پرویز داد — هزاران چو گلگون و شبدیز داد
بلا زا چو شمشیرشان تیز کرد — بلون صحبت رغبت انگیز کرد
همه شب دلیران پولاد پوش — بر افسانهٔ جنگ بنهاد گوش
سحرگه خداوند یزدان پرست — به یزدان پرستی برآورد دست
جبین سوده بر سجده گاه نیاز — بده ساز از ایزد کارساز

بیرق افراختن صاحبقران به آهنگ جنگ تقتمش خان و هزیمت یافتن آن

دم صبح کاین قهرمان سپهر — همه کینه گردید و بگذاشت مهر
برآمد بر آن توسن تیز گام — برآورد رخشنده تیغ از نیام
به فرمان سالار توران گروه — بغرید رعد از دماوند کوه
نهم روی ناهره بر پشت پیل — درافتاد جوشش به دریای نیل
دمیدند در نای رویین خروش — خروش آمد از سیم روئینه پوش
نوازنده کوس زد راه جنگ — برآمد غریو و نگاد و رنگ
علمها برآمد بچرخ بلند — شد از شقه‌ها مهر و مه پرده بند
از آن کوه تمکین گران شد رکاب — سر از کوه برزد بلند آفتاب
روا رو درآمد بصد خیل شیر — هژبری برآمد بگردون دلیر
یکی بست ترکش به جهد و شتاب — برآراست بال آن شکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر — فروزنده گرد آفتاب سپر
سوی دشمنان دید آن کینه ور — به کف تیغ خونریز و چشم [illegible]
یکی دیگر از شعلهٔ تیغ تیز — جهان سوز کرد آتش رستخیز
گرفت آن دگر یک حماسی درشت — کی امروز ماییم و خصم درشت
شتابان کسان از یسار و یمین — در افتاد جنبش بناف زمین
غبار از سم ستوران گذشت — ز گردون که فرسوده زان [illegible]
زمین آهنین شد ز نعل سمند — ز ماه علم آسمان شد بلند
برآراست کشورستان [illegible] — عنان سمند سعادت بکف
بر آن هفت سد سکندر اساس — مهندس شد هفت لشکر شناس
روان هفت البرز پولاد پوش — زمان هفت دریای آهن بجوش
جهان در جهان زیر آهن قبا — فرو بسته راه گذر بر صبا
قطاس ستوران شده فرش پای — ز هر فرق گردن کشان عرش سای
ز زیور قطاس سمند و سوار — زمین پرده گه آسمان پرده دار
زره پوش رزم [illegible] — نهنگان به جولانگری از [illegible]

برآراستندش یمین و یسار — عمر شیخ و میرانشه نامدار
توسی شد دو بال عقاب دلیر — در آن هر دو بازوی غرنده شیر
ز شهزادگان قلبگاه سپاه — جهان کرد در چشم مردم سیاه
علم و پس صف زد آن سرفراز — پس صف بود جای شطرنج باز
ستاد از قفای صف خصم [illegible] — که در پی بود صبح رحمت [illegible]
ز سوی دگر لشکرآرای دشت — که صیتش ز نه آسمان درگذشت
به پشت نگاه درد آور دو پای — برآورد آواز رویینه نای
جهان پر شد از کوس رویینه [illegible] — بدریای گنبد لاجورد
بلرزید گیتی ز سرتا به بن — سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خانی برآمد به اوج — محیط صلابت درآمد به موج
جهانی در آهن چو دریای قیر — ز دستور چنگیز آیین پذیر
ز هر یک بیابان فزون لشکری — ز جوجی نژادانش هر سو سری
همه پشت داده و رزم جوی — ربوده ز شیران درنده گوی
همه زرد رخشان دریا [illegible] — سر شیر رخشنده چون آتشی
نه از تیغ شان غم نه از تیر بیم — نه از قتل ترسی نه از مرگ بیم
برآراست خان بیار از سپاه — هزاران صف تند پردل کینه خواه
ز قبچاق و سغنیق و بلغار و روس — فروکوفت از چپ و از راست کوس
یمین سپه کرد خان بزرگ — ز نیروی ایلچن اوغلان [illegible]
ز عقرانیانش بسیار سپاه — جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
یمین و یسارش شد آراسته — ز وادی نوردان نو خواسته
به قلب سپه خان خاقان شکوه — شتاب و درنگش چو دریا و کوه
کمینش بجولان پلنگی شده — ز سلطان و ظلن صف آرای شه
دو لشکر نگوییم که دو حشرگاه — رسیدند در جلوه گاه سپاه
نخستین هژبران پولاد دست — ببستند دست و گشادند شست
برآمد درنگ کمانهای سخت — درخت آنچنی گرد شاخ درخت
ز هر دو طرف یکه تازان تیز — گشادند بر هم کمان از ستیز
خدنگ از دو جانب دوان و گرفت — بروی زمین خون روان و گرفت
دو باده برآمد ز هر دو طرف — دو دریای کین هر لب آورد کف
یکی گفت بستان یکی گفت ده — یکی گفت بستند و آن گفت نه
فرو ریخت پیکان ز هر آب دار — چو باران ز قوس قزح در بهار
شد از سهم پیکان ز نبور خیش — زره باد و صد دیده میران [illegible]
کشانش کشان تیر [illegible] — همی کرد از رخ دشمنان گذار
خدنگ خدای تا عجب [illegible] — ز خون دلیران شده سرخ بید
صف سرقیلان شده سرنگون — فتاده بیاپاک در خاک و خون
از آن خون [illegible] جان شود — همه ریگها زشت در جان شود
سپر آبشک شده از خدنگ — درزان کرده نظاره مردان جنگ
بدان آهنین شد ز پیکان بسی — ز جوشن نماند احتیاج کسی
کمان خم چو ابروی جانان شده — ز هر گوشه خار جگر جان شده
شده پر ز طوطیا تقته بار — چو گیسوی کافر دلان تار تار
ز هر خود گشته گلگون همه — چو دلهای عشاق پر خون همه
نه از خون کس تیرها منفعل — چو بالابلندان بی رحم دل
صف دشمنان از یمین و یسار — شکسته ز شیران دشمن شکار

چو بشکست بال عقاب دلیر / ز بالاش باید فتادن بزیر
چو خان دید ویرانی از لشکرش / فدائی شد و دست از کشورش
نیاورد تاب شه کامجوی / بسوی عمر شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره ماند در کار خان زان گروه
بر فتن اگر سیل تندی کند / چو پیش آیدش کوه کندی کند
از اینجا عنان تاب شد تند سیل / ببلده و زبان کرد آن سیل خیل
هژبران سلدوزی کینه خواه / بران خشم ناگاه بستند راه
شب تیره چرخ کیانی کمان / قرار از زمین برده جوش از زمان
هوا قیرگون شد ز ترند رنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ / کشیدند شمشیر خرد و بزرگ
ببردند سلدوزیان را ز پیش / گذشتند از ایشان نماند از بیش
شغالان سگین چال خون پلنگ / دران سد اسکندری زخم رنگ
بدان رخنه بگذشت سیلاب وار / ز صحرانوردان چابک سوار
صفی در پس صف نصرت پناه / برآراست سرخیل جوجی سپاه
چو صاحبقران دید کان پرشکوه / دگر باره آراست صفی چو کوه
قیامت شکوه پولاد برد / بویرانی کوه فرهاد برد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند / بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان ز جنگ
شد آزرده از قبضها مشتها / ز سوفارها سوده انگشتها
ز پیکار بیکار کردند شست / سوی نیزه بردند آنگاه دست
سنانها گرفتند از دو بدو / نهادند در سینه‌ها کاو کاو
چنان نیزه دادند زره دوختش / که [illegible] در آید بسوراخ خویش
ز دنبل کس نیزه‌ها منفعل / چو بالا بلندان بیرحم دل
نه پروا ز پیاده گرز گران / چو دلهای سنگین سیمین بران
عرب وار ترکان نیزه گذار / ز نوک سنان آمده سحرکار
نی نیزه‌ها نیز آمد قلم / پس آنگاه شمشیرها شد علم
ز برنده شمشیر تارک شکاف / شگاف اندر آمد بتارک بناف
برآمد چنان گرد از آن رزمگاه / که شد تیره ماهی و نهفت ماه
چنان در هوا پرده شد از غبار / گران نیزه و لاله رو دید بار
درنگاه و رنگ غم هفت جوش / ببود از سر و مغز نه چرخ هوش
ز فرزند سنگین نفیر / سراسیمه شد خیره گشت چرخ پیر
ز بانگ دهاده بدریده مغز / شد اندیشه از وهم آن پای لغز
چو شمشیر و نیزه بپایان رسید / حکایت بمشت و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفته بدست / ز گردن بچاه گریبان درست
در آمد به بند کمرگاه دست / کمرها گسست و کمرها شکست
یلان یکدگر را ز بالای زین / گرفتند و کندند و زد بر زمین
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت / شکست آمد آخر ببالا روشت
گرت دولت از سر رود یکی / اگر شیر باشی شوی روبهی
رمیدند آن وحشیان دلیر / چو نخچیر آهو ز میدان شیر
شکست لشکر از هم گریزان شده / ز هم کوه البرز ریزان شده
یکی جامه افگند تا جان برد / کلاه آن دگر تا سر آسان برد
یکی خود در پشت گرز گران / چو جوشن یکی سینه خوردش سنان

فتادند دران پهن دشت / سرها تراشیده چون خارپشت
فرو بسته ره آب از میل و نیش / ز بس آتش کین نماند از وی بیش
سراسیمه آن قوم سرکش بهم / فرو رفت در آب و آتش بهم
العبد حیله خان پریشان سپاه / برون رفت از آن سنگین [illegible]
دل از تاج و از تخت برداشته / همه دولت و بخت انباشته
چنین است آئین این بیوفا / که نوشت وز پیش اندر قفا
فلک چشم از آن صبح روشن نکرد / کز شام او شفق خون بد من نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسی / که تا خوش گشت از تمامش بسی
تمر را بداد آسمان کار دست / تمر را بجنگ چنگیز خانی نشست
وران ناامیدی نترسید از کسی / که بودی در آن [illegible] صبح و شام
دران بیکران وادی بوالعجب / نمی بود ور بعضی اوقات شب
بیا ساقی آن می که آرد فراغ / ببود روشنی بخش مجلس چراغ
بمن ده که از غم فزا غم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد
طرازنده این خجسته رقم / چنین راند در فتح نامه قلم

لشکر آراستن صاحبقران بعزم یورش پنج ساله

که چون فتح قبچاق شد شهریار / برآسود از کلفت آن دیار
بقیه وزی آمد سوی تختگاه / مه رایتش ثالث مهر و ماه
بپا ماند پیشه ملک گیری دماغ / نگرده دماغش هوای فراغ
بجز ملک گیری خیالی نداشت / ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
پی خواهشش خسانه شهنامه بود / ز خودش کلاه و زره جامه بود
دل افروز روزی چو نوروز عید / ز فیضش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد بتدبیر کار / بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران / نشستند در بارگه سروران
لب آراست سرخیل خاقان سریر / بشیرین سخنهای خاطر پذیر
که ای شیرمردان جنگی نهاد / ز عشرت نمی باید آورد یاد
که اندیشه تن پروری می‌پرست / وز دین بتاراج و دنیا ز دست
چو مردان شمارد دل شیر داد / دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل فتح و بازو بکار آورید / عروس جهان در کنار آورید
عروسیکه مهرش ز جان بود / لبش لاگزیدن نه آسان بود
دلیری شد از گنج زر کیمیا / که بر آتش از وی بریخت آب
به کعبه کسی می تواند رسید / که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد / که در راه آن سر تواند نهاد
دگر باره وا عزم ایران شد / شنیدم که آن ملک ویران شد
بفرمود از آن پس که لشکر تمام / کنند از پی زاد راه اهتمام
بنوعی که تا پنج سال درست / نباید سفر کرده را ز او بجست
فشاندن بجواهر چو بر هنگان / شد آویزه گوش بینندگان
همه گوش ازان گوهر آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بلشکر خدا و خداوند کار / زبان آرش کرده [illegible]
شد از بحر اندیشه در دانه گفت / به تقدیر تدبیر را کرد جفت
بفرمود کارنده خرگه فرو / برآرند چتر و بیارند زود
کنند بر زمین چتر سیار گاه / گشند برده بارگه بارگاه

دمادم بهار زندار چرم گاو / دوار و بهد در زمین کاو کاو
زند نعره چون شیر غرنده کوس / کند آسمان از گرد آبنوس
غو آتش کن ناقه باد پای / عرب وار گرد و صد گیو رای
به نیکوترین ساعت آن کامیاب / به دولت درآورد پا در رکاب
خرامان شد آن ابر گوهر نثار / که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از رده وار و پیره آنجای / پیاده ای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه / زده یا گذر کرد البرز کوه
نخستین سپه سرور سروران / گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را / ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خود پویه کند بر عراق / عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه تا کاستن / زری تا به تبریزش آراستن
برون رفت پیداوار آن ... / درآمد به آن بوم و بر عافیت
وز آنجا بسوی کردستان شتافت / وز آن بوم و بر کام دل بر بیافت
فرو شست از آب شمشیر تیز / از آن تا بیت تیز گرد ستیز
گروهی آن رشته چون ز گرد / در بارگه سوی شیراز کرد
ورا شاه این حالش آمد بگوش / ز حرفی که بودند تمری خموش
که آن مظفر بخت نگون / نهادند پای از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران / فراموش کردند بد اختران
ممالک که از کرده غارت خطاست / شهزادگانش سپردن خطاست
کسی را که شه بود روزی پناه / ز سودای آتش تهی نیست ...
شهزادگان ملک داوان دلیر / نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد هست شهزادگان زور دنبه / رسد ور گریبان شاهان گزند
بود بچه شیر چندان زبون / که نا ورده چنگال و دندان برون
ز گردن نهادن جهانرا است تنگ / سر اندر قلاده نیارد پلنگ
ز نشتر فرو کوفت طبل رحیل / درافتاد جوشش بدریای نیل
جهانرا شاه منصورش اندیشه / تو گفتی که شیری است در بیشه
نبیند آتشش در حساب کسی / کسی چو که اندر شمار و خسی
ز پاشه چه اندیشه دارد عقاب / سها چیست نزد بلند آفتاب
ولی کو عقلش جهت خطاب / که اندیشه در کار باشد صواب
ببین خصم را خرد و سپاه ... / که نهی ز حمیری بود مرد کش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی / اگر چه بود خرد خروش گوی
اگر خصم خاری بود در ره / توان دید که در پا خلد ناگهی
چو شیراز نزدیک شد شهریار / بگفتا دلیران موزون عیار
شتابند در ساز کارزار / تعامل نورزند مردان مرد

لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه منصور و کشته شدن آن گردنکش از آئین غرور

بعد آرای این لشکر کینه خواه / چنین است صفهای آورده گاه
که چون ... شهریار سپهر / ز کین دلیران برافروخت مهر
بحکم ترخان بود زنجیر / فلک سای شد تیغ سنجری
ز فرق نفیر ... گذر / همه گوش کرده جهان گشت کر
گریزان ملک زان نفیر از فلک / چو مرغان ز شاخ نوبت از فلک
که قلزم آهن آمد به موج / نهنگان دوران جلوه گرفته فوج

کشیدند بر تازیان تنگها / ببستند بر ختیان زنگها
ستوران شیر یلان در خروش / ز بیم و زره زیور یال و دوش
بهر سو هم هر تگاور زمین / بر افشان که هم راجهان زمین
نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط صلابت درآمد به موج
یکی کوه آهن از آن هر بر ... / اما عده سر گوهر و لخت ابر
شه کامران خسرو سرفراز / دو قول از پی کارکین کرد ساز
یکی مرکز رایت فتحیاب / کزان زهره اژدها بود آب
دگر قول را رایت خسروی / ز پور جهانگیر خان شد قوی
شدش همعنان شاهرخ ... / عبسان دو شمشیر در یک غلاف
چو قطب و چو انجم بسیار سپاه / رسانند شیره به خورشید و ماه
جنبش درآمد محیط ستیز / با آهنگ شیراز شد موج ریز
چو بد خواه آگه شد از کار او / که آمد قیامت به پیکار او
ز هر جا نگه شیر افکنان دلیر / گریزان شد از بیشه آن شیر ...
ز بیچاره آتش گفت ای ... / کرامی برو تو شمشیر و ترکش حرام
چو بازوی شمشیرداری قوی / چرا ابگریزی کجا میروی
ز ناموس جنگ ... اگر سر پرست / سر مرد را زو شتابد ... است
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر / دو سه پاره نان ... خورده گیر
از آن سرزنش شیر شمشیرزن / که آمد گوشش از آن شیرزن
بتر زید و برگشت چون شیر مست / نهنگی ز بر اژدهائی بدست
ز شیران جنگ آور نامدار / یلاور گروه جمعیت سه پاره هزار
فکندند گردان پی و هم و بیم / بر اسپان تازی مطلا لجم
ببستند زر ... ها / جو خون تیز کرده یک آویزها
به سر بر نهادند خود و فرنگ / نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا / پیالای آن تیز ترکش جبا
نهادند زه بر دمشقی کمان / دمشقی کمان اژدهای دمان
درآمد به پیش خصم صاحبقران / که جنگ آوریهای دو یر گران
ز ناگاه از طرف باغات شهر / برآمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشگافت آن سهمگین تیره گرد / نمودند فوجی بسیار نبرد
گروه زره جامه پر شکوه / بهم متصل گشته چون لخت کوه
ز میدان کین پای ننهاده پس / که سیل دمان رو نتابد ز خس
از آن هر یکی همچو تیر خدنگ / که چون شد روان بر نگردد درنگ
ندیده کسی پشت شان در مصاف / بجز تیر که پشت بگذشت صاف
ز دندان دلیران آئین غرور / از یکبار ممنیر با بر ستور
شده شاه منصور شیر یله / یلان خیره و رندگان سرکله
برآمد ز ناورد برنا و پیر / شتاب شتاب پیکان نشانها ...
کشیدند از آن تیر باران لبیر / کلاهای باران از خود و زر
صدای سم و شیهه باد پای / در آورد ماهی و مه را ز جای
ز پیچاک مارگیا نه کمند / به پیچید بر خود سپهر بلند
سوی قول شد سیل دمان / شدند آن هژبران کشیده کمان
صدای کمان تا در آمد بگوش / پی غارت عقل تاراج هوش
یلانرا شد از هر طرف چو تیر / چو رگهای غیرت تن جلی گیر
یکی وجه اکین شد موج ریز / به البرز خشم آمده در ستیز

ز گردی که برخاست از رزمگاه / جهان کرد بر چشم مردم سیاه
بدان گونه گم شد دران گرد مهر / که جیب باصد چاک شد از سپهر
زلب تا بگوش آمد آواز مرد / دو صد باره گم کرده راه از گرد
رسیدند وان قول را بی درنگ / پراگنده کردند مردان جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ / کف آورده بر لب چو غرنده میغ
فگندند آن درنده دو از حوصله / وزان سان آهن بنا زلزله
اگرچه بود کوه ثابت قدم / چو آید قیامت بریزد زهم
چو روی آورد سوی کس اژدها / بباید با وجای کردن رها
بهم برزد آن قول را بیخ و بن / بلرزید زان آسمان کهن
وزانجا عنان تافت بر میمنه / بریدا آنچنان دست را از تنه
ز گرز گرانش بهم درشکست / ز قوت بماند چو بشکست دست
وزان پس به هیجا بر میسره / وزان بی سر و ماند بی ناسره
کند حمله چون تیر خورده گراز / شود دشمن فرزانه را احتراز
که گردی بود یوانه آرد ستیز / بود خوشتر از ماجرایش گریز
ز نیزه و شه جان ستان صفدری / نهنگی گرفته بکف اژدری
تمرخان دراندیشه چاره اش / ز تیغ دلیران به نظاره اش
بدندان که انگشت حیرت گزید / زبانی گریبان غیرت درید
که هیچیده سویش عنان سمند / کشیده کمان و گشاده کمند
رسید آتش کین دران جمع زد / چو پروانه خود را بر آن شمع زد
چو صاحبقران دید کان خیره گوش / ندا از رمنه و هم دارد بپیش
ز غیرت بر آشفت چون پیل مست / پی خواهش نیزه و باز ند دست
ز نیزه بکاوید نه نیزه دار / ز شمشیر خسته و صد نیزه دار
بجنبید آن کوه تمکین ز جای / دران شور و غوغا و دشمن پای
ز طوفان بجنبید زجا آسمان / نجوید ز امواج قهرش امان
دو جانب رسانید تیغ دو رو / بجور زلنده و آن نامجو
زند تیغ اگر برق بر فرق کوه / نبیند الم فرق آن پر شکوه
چو پروانه خود را زند بر چراغ / فسرده چراغ او بسوزد دماغ
سپر بر سرش آن یل ورزمند / فرو داشت از بهر دفع گزند
بزیر سپر فرق شاهنشهان / چو زیر سپهر مقوس جهان
چو دانست کان شاه و پیل تنال / نیفتد چو دیرین چنار از شمال
دران رزمگه نیزه بازی نمود / لقب سپه ترکتازی نمود
چو دیدند گردان قلب سپاه / که با اژدها تاخت بر قلبگاه
کشیدند و گشادند تیر و کمان / بر آمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر پر زد بهم / نه بر رفت گرد و نه پیوست هم
چو شد در نوردیده میدان تیر / کشیدند شمشیر بر نام میر
بر آمد چکا چاک شمشیرها / کشید آن چکاچاک تا دیرها
ز چوبی که تیرک زد از رزمگاه / یلان را برافراخت پر کلاه
شده خود ها چاک چون لاله ها / چو گلها سپر گشت پرکالها
گران گرز زد بر سر سروران / وزان در سر سروران سرگران
سنانی که در دست ضحاک بود / سر و مغز با مار ضحاک بود
تبرزین بخود یلان گشت غرق / چو تاج خروسان بجنگی بفرق
هم خون نشانید گرد سپاه / چه گردی که برشد زماهی بماه

برافروخته شاه رخ در مصاف / برافراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان باز صف / همه جمع گشتند از هر طرف
باندیشه فرق خصم درشت / پراگنده انگشتها گشت مشت
غضبناک که هر یک چو شیر ژیان / گرفتند بدخواه را در میان
دران سهمگین عرصه هولناک / کرم شد دل شیر از هول چاک
در آمد ببر خصم را بارگی / نگونسار گردید یکبارگی
در افتاد از باد صرصر درخت / بپرید از سر شاه منصور بخت
پس انگه سپه خیل ایران زمین / گریزان شدند از یسار و یمین
بر آمد خروش بگیر و بگیر / یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
به نیزه یکی زد و گر یک تیغ / شد این خورده افسوس فی آن دریغ
فتاد آن زمان بر سرش گرد و هند / یکی از کمان و دگر از کمند
رسانید شهرخ دران رزمگاه / سر شاه منصور را نزد شاه
پی توره زانو زنانش کشید / گروه پیش خان از جهانش کشید
سری کو نیاید بتقصیر فرود / بخواری بخاک ره افتاده بود
ببین گرچه شیری عدو در حقیر / بیندیش از آن کو بود شیرگیر
مناز از بهای خیل جهان / که باشد به از بی بهی در جهان
بسر پنجه آهنینت مناز / که آهنگر اخند آهن گداز
ملافد اگرچه یلی بزور بدن / مباش ایمن از حمله گردن
پس انگاه گردشه شادکام / ستادند گردان توران تمام
بگفتند بالا گون جام مل / سراسر سرودی بر سم مثل
چو زاندیشه کینه شه کرد بس / تماشای شیراز کردش هوس
بپیروزه سطله زد بارگاه / شد آن منزلش عرصه کارگاه
بیا ساقی آن لعل گون باده را / که رنگینت باز از بیجاده را
بمن ده که هوش و ستم کند / خرابانی دی پر ستم کند

توجه نمودن رایت فتح آیت اصوب دار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر زاد

طراز نده داستان کهن / چنین شد مکلل بند بر سخن
که از فر و اقبال شاهنشهی / چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند یکان آن روزگار / که بودند تخت کش آن دیار
تظلم کنان پیش شاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر / ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک از ایشان بود / وز ایشان جهانی پریشان بود
رعیت ز بیداد شان در گله / چو گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار / شود ایمن از فتنها این دیار
شو عدل گستر بفریاد شان / رسید از ستم گرد از داد شان
بکشت آتش فتنه هر جا که بود / ز آل مظفر بر آورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را / برون کرد از انگبین موم را
بسلطان عمر شیخ شیراز داد / چو زیبا تر روی آن بازداد
ز تبریز تا سرحد ملک روم / ز میرانشه آراست آن مرز و بوم
ارم کرد تخت بالاغانیش / بر آراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران و هر منزلی / فرستاد فرخ فری عادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته / بدانسان که بایست پرداخته

ز بغداد آمد پیام آوری — پیام آوری نی که نام آوری
چو آینده ره یافت نزدیک شاه — ز والی بغداد شد عذرخواه
ز حرف رسول خجسته پیام — نیامد برون انقیاد تمام
همین بود مضمون آن گفتگوی — کز آن نکته‌دان گفت آن جنگجوی
پر از مدح صلح و نی روی جنگ — وزان بیهده پایه در آید پلنگ
بتو حال خود عرض کردم تمام — تو دانی دگر بنده از من والسلام
از آن سرکشی آن سکندر نشان — شد آشفته چون طرهٔ مهوشان
چو رخصت به ایلچی بغداد داد — جهان گشتگان را سفر یاد داد
باهنگ بغداد شد ره نورد — برآورد روز زمین گوی گرد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی — دو منزل یکی کار ره یار وی
ببندند بر خنگ وادی نورد — که از روی دریا برآرند گرد
دو بال از پی مرغ دریا خرام — شود آن دو پیکر که بردیم نام
چو زد بارگه در بر ایلک — ستاره باو یار و یاور فلک
چنین گفت با مردم آن دیار — که شد راست گو در جهان جنگکار
کبوتر که مرغی بود نامه بر — ز ناکرده بغداد ما را خبر
ندیدند از راستی چون گریز — بگفتند آری شه دلپذیر
ندانیم کسی تیز از غلط — کبوتر به بغداد و هیر و خط
بفرمود تا بر نقیض نخست — یکی نامه املا نمودند چست
کز آن تیره گردی که چون شام خاست — نه گرد سپه گرد و شام بود
ببستند بر پای مرغ دگر — که بغداد یا زا بود نامه بر
چو سلطان بغداد آن نامه دید — بخندید و در اهل هنگامه دید
فرو ریخت از درج یاقوت در — که هست آن ز تدبیر پای [illegible]
فرستاده اوست این تیره [illegible] — ز دنبال این میرسد بی خبر
نهاندم فرو بست بر دجله پل — گذر کرد از آن پل ز بیم مغل
ز دنبال آن مرغ فرخنده فر — عقابان جنگی کشادند پر
شتابان شد آن سیل دریا شکوه — که نزدش یکی بود صحرا و کوه
روان شد به بغداد چندان سپاه — که روی زمین شد همه شلوه راه
جهانی روان از یسار و یمین — بنیاد ور تاب روا روز زمین
شد از تیره گردی که انگیخت سم — در و ماهی ستاره در خاک گم
از آن تیز رو خیل آیین شتاب — در آموخت رفتار تیر آفتاب
شتابنده گرگشته خروش — خروش از غبارش بسته گوش
چو مرغ سحر خیز فریاد زد — علم بر لب شط بغداد زد
چو فوج آن راه دور و دراز — که کرد آن جا گذر یک ترکتاز
یک دو فوج ترکان صف سوار — رسیدند آنجا دو پنجه هزار
رسیدند از پی دگر فوج فوج — ز دو از جیبه پوشان [illegible] موج
جهان پر شد از شور شور [illegible] — بدرید این گنبد آبنوس
نیستان شد از نیزه دریا کنار — هزبران آن نیستان نیزه‌دار
بد اندیش غافل چو از روی آب — چو بیدار شد زان قیامت عذاب
همه جنبش بر [illegible] از وطن — گریزندگان از وطن زنده [illegible]
تو غافل نیاز ز اندیشه دوان — دلاور دلیران آیین غرور
بدان سان بدو در پادرون [illegible] — که از هشکیش باز نشناختند
از سم سیوتان وادی نورد — به گردون شد از شط بغداد گرد

چو

ستوران در آن آب بیگانه [illegible] — بیرون ز اسپان آبی گرو
نهنگان دریا بدریا کنار — گریزان زبانان دریا شکار
ز تیر کلاه یلان بی غلط — چو از مرغ آبی همه روی شط
برآراسته روی دریای آب — کله خود یاران چون حباب
خروشیدن کوس رویینه‌ای — درآورد بغداد یا زا ز جای
غریوی که زان شد سراسیمه دیو — هراسنده بیچارگان زان غریو
یکی گفت گویا قیامت رسید — سرافیل صور قیامت دمید
دگر گفت کاینان بشر نیستند — همانا که بی بال و پر نیستند
و یا مردم آبی اند این گروه — که دریا بود نزدشان بی شکوه
بگفت آن دگر یک مگو [illegible] — بود این قیامت سپاه [illegible]
دلیران گذشتند زان آب تند — که تندی دریا نکشتند کند
[illegible] روان تازی زغرقاب شط — گذشته آسمان چو پرنده [illegible]
چو صاحبقران شاه دریا نوال — ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شیر آهو شکار — ز دنبال آن زخم خورده شکار
رساندند که نشینان بر عرض — که بر ما همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید — که در صید کنجشک بند دهید
پی غرق موری یکی قطره بس — چرا بادشه رفته همچون [illegible]
غلامان این آستان رفیع — فکندش به نیروی باز و طبع
ز تختی و دوری ره نیست بیم — ز دنبال تا میرود میرویم
برآرد اگر مال ما بی ملال — بدامش در آریم و بر بیم بال
عرب را بود ناقه گر تیز رو — بر در خش ترکان ز صرصر گرو
بود تیز آهوش اگر وقت کار — بود چرخ ما تیز آهو شکار
و گر باد گردد سلیمان شویم — بر و قادر حکم و فرمان شویم
گریزنده تا در بیابد بدست — ز کوشش نخواهیم از نشست
پسندیده شه حرف سنجیده را — پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشید [illegible] — در ایوان سلطان بغداد [illegible]
فرستاد فوجی ز شیر افگنان — ز دنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان رقم کرده دیباچه — ز عمان بر انگیخت دریاچه
شتابان شد آن تند ابر ستیز — که آتش فشان بود و سیلاب خیز
ره دور و تعجیل و تنگی چو — بماندند اسپان تازی گرو
چهل از هزبران آهو سوار — ز ارکان آن دولت هوشیار
بدشمن رسیدند در کربلا — هزبران بدادند کین را صلا
به میدان رسید از هزارش یکی — بود باغ راه پیش رس اندکی
اگر دجله در بیابان رسد — چو ره دور شد کم بپایان رسد
یکی آتشین وادی هولناک — که از هول آن دیو گشته هلاک
هواایش ز آتش فروزنده تر — فروزنده تر بود و سوزنده تر
چنان ریگ گرمش ز مرغ به بوم — کز نعل [illegible] در آن آب بود
پرنده در آن سوزناک آفتاب — [illegible] گشت بر روغن خود کباب
در آن بر آبی که امید بود — همین چشمهٔ گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان [illegible] — زمین تیر و تیغ و سنان آبدار
همه تشنه لب تیره ز تموز — تموزی که زو آتش آموخت سوز
ز گرما نه در مرد و مرکب مجال — جهان آتشین و زمین اژدهال

ستوران شان مانده از ره بهم / چو اسپان تصویر نارد بهم
چو دانست بغدادی کینه ساز / که آمد به بر عرب ترکتاز
برآراست قلب و یسار و یمین / که آمد قیامت برون از کمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار / کم ایشان که بد و عرب بیشمار
ز کم بودن خود نخوردند غم / که بسیار کس را کشد زهر کم
دلیران ز اسپان بزیر آمدند / چو شیران بمیدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس / همه جنگجو آشتی ناشناس
لب آراستند آن فدائی وشان / بدل دادن هم کمان سرکشان
بسی تیر داریم اگر ما کمیم / بروز کمان هر یکی رستمیم
چو تیر قضا بی خطا تیر ماست / هنر بر فلک پیشه نخچیر ماست
بهر تیر صیدی ازین صیدگاه / فگندن توانیم بر خاک راه
ز تیر جگر دوز ما بی شکی / توان یافتن هر یکی با یکی
نیم از هجوم عرب ترسناک / ز بسیاری وحش صحرا چه باک
بود هر کمین صید یک تیر ما / درین صیدگاه هند نخچیر ما
نهادند زانو همه بر زمین / بر آمد فغان از یسار و یمین
کمانها ز بازو در آمد بدست / کشیدند تا گوش یکسو شست
ز پیکان چنان آتش افروختند / که پر ملک بر فلک سوختند
خدنگ پیاپی زدند آنچنان / که پیکان این سفت سوفار آن
کسی گر ز تیری شدی بی خبر / خبر دار کردیش تیر دگر
ز زنبور پیکان خارا گذر / مشبک چو زنبور خارا سپر
نشسته ز بس تیر در مرد جنگ / درخت خدنگی شده بی درنگ
گذر کرده تیر از زره ها چنان / که باد از خم زلف سیمین بتان
چو ترکش شد از تیر پرداخته / شد از هر طرف تیغ افراخته
پس آنگاه هر خان بران آهنین / نشستند و کردند هر سو دوان
ز جا باد پایان برانگیختند / زمین را ز گردون در آویختند
کشیدند شمشیر را بیدریغ / بدشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیزتر / ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز خارا سنان آتش فتنه خیز / زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز / نمیشد گرههای آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بغدادیان را گزند
از آن سد آهن در آمد شکست / ز هر دوست هنگامه شد زیر دست
از آن صیدگه هیچ صیدی نجست / نبودی تنی کش تنانی نخست
گرانبار دست رو بین تنان / یکی را گریبان یکی را عنان
بصد حیله بغدادی تیره بخت / برون برد از آن ورطه پر فتنه رخت
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن / که چون سر برآری برآرد ز بن
درین لاجوردی سرای دو در / ز دنبال مطرب رسد نوحه گر
شدند آن دلیران فیروز جنگ / ز هنگامه داوری بی درنگ
سوی مرقد فیض بخش حسین / که هم چشم نور است و هم نور عین
ز خاک درش چهره آراستند / همه یافتند آنچه میخواستند
وزان پس دلیران نصرت پناه / ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت بران نیز بشتافتند / زمین بوس درگاه دریافتند

بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می دل فروزنده را
بمن ده که از تیره اختی رهم / ز اندیشه خود پرستی رهم

عزیمت کردن غلام مجسته فرجام بصوب دیار بکر و دیگر مواضع سرحد شام و نامه نوشتن تقمش خان جهت تاراج کردن ولایت شروان

فلک قدر فرمانده تاج بخش / بکشور ستانی چنین از ترخش
که از هیبت نوبت زنان ثمر / ز هر بوم بغداد چون گشت پر
پس آنگاه نقاش بغداد دست / ز نام نکویش درم نقش بست
در اطراف ملک عراق عرب / خطیب این چنین نامش آراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد / دو بار حسن گیتی را یاد کرد
شدش زان ملوکانه بنیاد کام / بهوای تماشای سرحد شام
بفرمان عالم مطاع کمر / ببستند پرده سرا بر شتر
نهادند زرینه زین بر سمند / شد آواز کوس روا رو بلند
بجنبش در آمد زمین و زمان / در آموخت جنبش بهفت آسمان
نخستین جهانگیر گردون شکوه / شد از عرصه کار وین کامیاب
وزان بوم و بر هر حصاری که بود / اگر نقش دران بود دیهی که بود
چو زد سکه بر نقد سرحد شام / ز نام نکویش درم دید نام
بتاراج گرنی فرستاد کس / از آتش فروزد از آن خار و خس
چو دریا به شد طرف دریای بار / شد از خیمه و خرگه شاه بر
که ناگه رسولی ز شروان رسید / که طوفان ز رنگ بگیلان رسید
ز قپچاق آمد گران لشکری / از آن هر یکی فتنه کشوری
شد آشفته سرخیل آهن ستیز / وزان باد شد آتش فتنه تیز
سپاهی ز قسم کره تن جبل / که بندند بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن بر سیلاب ریز / که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شد آنجا چنان سرکشان / ز آوازه شاه آوازه شان
پس آنگاه سرخیل گردون رکاب / بجا نبود آورده دانا دبیر
که ای منشی جان نامه ساز کن / بر اوصاف مهر و کین باز کن
بگویش در ای ازو بی درنگ / که هم یار حلیم و هم مرد جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید / قلم برزمین سایه مشک بید
نویسنده بر صفحه شد خامه سای / شدش صدر آرا بنام خدای
وزان پس سخن با چنین برگشاد / که ای خان بن خان چنگیز زاد
بیا پای در راه انصاف نه / که خود طریق انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز / که بدتر نباشد از آن هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده / بمن مهر و کین نیز ورزیده
بیندیش از آن ورطه پیش آهنگ / که منحوس شود ماجرا یم بجنگ
بیا سوی گنجم ببین اژدرش / که هست اژدها نیز دم بر سرش
از آن کوه علت نیاید پلنگ / که کانش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر در مشکل آری بکف / که دارد نهنگان بگرد صدف
وزان گل کجش دست گزد نیش خار / کند آستین پاره ساعد فگار
منه پای در کوی آن دلبری / که زانجا سلامت نرفته سری
شنیدم که با ما سر دشمنی است / دماغت پر از کبر و ما و منی است
سوی کشورم آوری ترکتاز / کنی بازو دست تعرض دراز

بسودای خامت بود دود داغ
بیازو رباز و که دیدی بجاست
وزان اژدها بچگان این زمان
وزان جوزه بازان نورسته
بود خون آن قوم بر گردنت
بصلح ار فروزند شاهان چراغ
اگر دوستی جام مل ست و بزم
دم از مهر زن یا زکین ده پیام
مقرر شد آنگه ز مردان کار
سخنهای روشن تر از آفتاب
رقم سنج این صفحه چون نگار
که قاصد زره … چون درگذشت
شد آن ره نورد منازل گذار
بدان گونه کردش ادای فصیح
کشیدند گردن کشان سپاه
که دولت ترک نزاع …
کند اختر و آسمان کار او
هراس من از دولت تیز …
پرستش نمودند خان را همه
یا این دشت ز معموره دور
ز شهرت آرایش خیل شاه

که آری سوی … صرصری باغ
همان رنج خصم … اژدهاست
شده هر کدام اژدهای دمان
شده هر یکی شاهباز گران
بود دست آن جمع در دست
شود شهری و لشکری را فراغ
و گر دشمنی تیغ تیز است و رزم
حکایت برین ختم شد والسلام
ز هر رسالت یکی نام آر
یکی آب حیوان یکی زهر ناب

من آنم که تا روز کار زار
بود پیش از بیشتر لشکرم
ور ختی شده هر نهالم بباغ
بهم بر مزن باز قبچاق را
همان به که بر صلح رای آوری
و گر رو بمیدان کین آوری
به بزم ترا شمع مجلس فروز
چو آن نامه گردید پرداخته
خرد پیشه چیزی ز کار آگهان
بخدمت کمر بسته فرزانه مرد

رسیدن نامهٔ صاحبقران بخان خانان و مخالفت کردن خان بسبب نشار بعضی مردم نادان

در آن دشت با خان خانان …
که جنت جنت نقش …
در اطراف آن جنگها بارگاه
نمی بایدت آزار او کرد پر
ز دولت بود گرم بازار او
نه از تیر و شمشیر خونریز …
که با زیم پیش تو جانها همه
چو گردیم قانع به نخچیر و گور
ز صحرا نروید بغیر از گیاه

ز پیغام و زنهنگش هر چه داشت
پی مشورت خان خاقان …
در آن انجمن آن ثریا جناب
ندارد چو او کس بلند اختری
قضا و قدر کار ساز وی اند
ز دور فلک چندان گران مایه
جبیناد آسیب دوران تفت
شود خسروان … در …
بود شهرها جای شاهان و بس

برآوردم از روزگارت دمار
تر یاده شده عرصهٔ کشورم
شده مشعل تیز ازان هر چراغ
پراکنده … تیره آفاق را
طریق مروت بجای آوری
بلا ز آسمان بر زمین آوری
که کینه ام آتش خانه سوز
ز طغرا و توقیع شد ساخته
چو شمعش پر از آب و آتش دهان
سوی دشت قبچاق شد ره نورد
چنین کرد آرایش روی کار
در آمد بسرحد قبچاق دشت
زبان را پی عرض آن بر گماشت
بزرگان قبچاق را داد بار
ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب
بکشور کشائیست اسکندری
درین صیدگه چره باز وی اند
که در پایهٔ کرده آفاق پر
سر ما فدای سم توسنت
فراخی روزی ز ملک فراخ
نشیننده دشت غارت و بس

نمی بود گر طالع خان قوی
بخیلش غلامان این آستان
سر کوز راه تو باشد دریغ
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع
ترا اندانیم ازین گفت و گوی
چو شاهان بهم سازگاری کنند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب
ز اندیشهای کج آن بدان
مکن فتنه انگیز را همنشین
اگر شاه قیصر بود در قباد
دلیران بشمشیر گیرند جای
چو بشنید خان قول بدخواه را
به تعریض و تشنیع گفتش جواب
چه قاصد که از غصه فرسوده
سخنهای بر پهلوش نیشتر
در ستانه و بیا جهان ستیز
همه سر ز نشهای خارا گداز
بر آشفت زان قهرمان زمان
که تا بازدود که این چراغ
کنم اخترامش تکبر کند
چو لائق بود آنکس اکرام را

نپنداشت هر پایهٔ خسروی
تواند شد نیز هم داستان
بود لائق تخت و در خور تیغ
که خود را بسوزیم در پای شمع
چه باشد غرض … چه صلح …
چه … ره یاری کنند
نتابند باهم مه و آفتاب
برفت از ره آخر چو نابخردان
بساعد منه مار در آستین
که نواب نادان …
نگه دار دش مرد دانا …
طلب کرد آینده شاه را

گر او رهبت و دولت …
بچنگال خون ریز و دندان …
بهر چیز فرمان دهی آن کنم
بود گفتن از تو شنیدن ز ما
بها از ضرورت صفا می کنند
بهم وعدهٔ دل نوازی …
نسازند باهم دو جنگی خروس
ز هم صحبت بد گزندت رسد
وزیران کج بین ناهوشمند
شهان جهان را نباشد گزیر
چو نادان شود نایب پادشاه
بابرو در آورد چین غضب

رسیدن ایلچی صاحبقران از پیش تقتمش خان و برآشفتن و بخشم دیدن صاحبقران زمان و لشکر کشیدن آن سر خیل فرخنده مآل از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

ز اندیشهٔ آشتی بی نیاز
شد آتش فشان اژدهای …
شده خان بدخیان …
مرا از بوسه تصور کند
که از باج نشناسد انعام را

چو آن پند گفتن بپایان رساند
چو شمع از درون آتش افروختش
درین گفتگو تیش بدآموز کیست
فرستم منش تحفهٔ روم و شام
باهنگ قبچاق بار دگر

ز اسباب حشمت همه چیز هست
چو از شیر شهر … شیر عرین
همه کار دشوار آسان کنم
ز تو بال دادن پریدن ز ما
نه از روی مهر و وفا می کنند
که هم را فریبند و بازی دهند
که باشد فریبنده شان …
پسندش کنی ناپسندت رسد
رسانند در شاه و ملکش گزند
ز جمع دلیران و دانا وزیر
شود ملک ویران و لشکر تباه
ز شیده مدار افروبست لب
جوابی که آتش فروزد ز آب
ز هر هلاهل لب آلوده
چو خار خسک هر طرف نیشتر
ز هر آب داده سنانهای تیز
حکایت ز طغرا بعنوان رساند
ز گرمی سخن در دهن سوختش
درین دود تلخ آتش افروز کیست
کند تحفهای مرا باج نام
کنم خیل خود را شکاری دگر

بنا بهم بدان ساختش این نبردوش
گر از فستی دولت آید بهوش
سپاهی بر سوی آن دشت شور
در آنجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود تا گرد که گیر سپاه
در آیند در عرصه عرض گاه
کشیدند آن دلیران چابک عنان
همه عرض گوپال و تیغ و سنان

کشیدند بر دوش مردان کار
زرهای داودی زرنگار
بزیر زره ها یلان فوج فوج
نهنگان بجولانگری زیر موج

عقابان ز کار کمین بی ملال
ز قربان ترکش گشادند بال
گرفتند گرز گران کین وران
کمر ساز نداران پلنگین گران

بسر برزده چابکان یکه پر
درخشان و مرغان بران جلوه گر
بجلوه ز هر سو قبا آهنان
قبا آهنان نی که روئین تنان

نشستند بر تازیان فوج فوج
محیط شور روان آمد به موج
یلان بر ستوران گردون شکوه
پلنگان به جولانگری زیر کوه

بپا کوفتن تازیان گرزین
مرصع لجامان زرینه زین
همه رعد شیهه همه برق تک
برفتار برده ز صرصر گرو

علمها بر آمد بچرخ بلند
شد از شقه ها مهر و مه پرده بند
همه سر علم زیور آسمان
شده حلقهٔ مهر بر پشتستان

محیطی ز آهن شده موج بار
همه ماهیش خنجر آبدار
ز خارستان چه همه دشت دیر
گل غنچه اش گشته خود و سپر

جهان زیر خارستان درشت
شده گوی گرد زمین خار پشت
نخستین بآن عرصه عرض گاه
رسیدند شهزادگان کینه خواه

بآئین هم بر نشسته همه
کله گوشها بر شکسته همه
رسیدند یکسر سران سپاه
رسانده بعیوق بر کلاه

بر آراسته یک بیک تنگ تنگ
کشیدند صفها بآئین جنگ
پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه
کشیدا شهبه بر در بارگاه

بر آمد ببالای زرینه زین
ثریا سریر سلیمان نگین
دم کره تا رفت تا آسمان
بلرزید بر خود زمین و زمان

بسنجیدن آن دماوند کوه
عنان تافت سرخیل دارا شکوه
بهر فوج از آن خیل انجم شمار
که کردی گذر آن شه کامگار

سر سروران گرد و سترگ
فرود آمدی پیش پای بزرگ
بدستور رسم سلاطین پیش
کشیدی یکی شهب آن پاک کیش

وزان پس رسانید نزد بزرگ
بمدح جهانگیر قیصر غلام
که ای زیب شاهان دین زین پیش
تر از فتح و نصرت یسار و یمین

بسنجی گرت خصم جوشن بود
چه جوشن اگر کوه آهن بود
به ابروی شمشیر نازک نگاه
شکاف آورش تیغ ناوک شتاب

اگر آهن ثابت بود کینه خواه
شود مهر پیوندی به بندیم راه
ز طوق زر اندود افراسیاب
به بندیم بر زین بگران رکاب

چو شه دید از ایشان نکو بندگی
بر آراست لب در نوازندگی
ز جنگی سواران پولاد پوش
ز البرز تا قلزم آمد بجوش

بجلوه در آمد در آن عرض گاه
به تعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشور گشایان مفرد سوار
رقم زد نویسنده شش صد هزار

بتا صد بلاد و شمارش بسیج
زمین از زر و اورد آمد به پیچ
زره بند تا کو گذر کرد تیز
بدوران فرو داد آن سال تیز

شب و روز از آن رفتن بی درنگ
ز شمشیر بنوازش آمد بجنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه
که آمد سوی دشت سیلاب کوه

بدو تا دولان گرد اندیشها
هنرمندان طلب کرد از بیشها
بر آراست لشکر بآهنگ جنگ
که در کارزارش بنودی درنگ

شتابان شد آن دجلهٔ کینه خیز
که پر جود از کمین پیشه نیز
چو آن هر دو کوه بیابان نورد
شدند از هم آگه ز طوفان گرد

فرود آمد آن دو انجم سپاه
بر افراختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر رخشنده چهر
فرود آمد از دشت خنگ سپهر

بر آمد ز درگاه شاه این ندا
که کس از تف تو ش نگرد و جدا
بدامان کشید هر کسی پای خویش
بجنبند تا روز از جای خویش

ز آتش فروزی بدارند دست
نگردند زنهار آتش پرست
ولی هر سر سوی چراغ آورند
خشان در گل سرخ باغ آورند

به بندند راه سخن را چنان
که نتوان گشادن تیغ و سنان
بفرمان فرمان ده بحر و بر
شدند آن هنروران همه کارگر

سر پاسبانان بیدار مغز
نشستند شبخون نمایان چنین

چو افراسیاب سپهری سپاه
بر آمد برین بارگی صبح گاه

در آورد خاقان شب زنجوم
پراگندگی در سپاه نجوم

سپاه آراستن صاحبقران نوبت دوم در سرحد ظلمات بجنگ تقتمش خان و عنان تافتن خان از آن مهلکهٔ جان ستان

بفرمود دارای روی زمین
بجنبش در آمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشور گشای
پی تنظیم برخاست آوازهای

دم نای بر شد باین سبز کاخ
وزان باد و شنگ شد بلند
شد آن صور غارتگر زندگی
سرافیل را داد شرمندگی

کشیدند درگه نشینان شاه
چو برق آتشی بر در بارگاه
بامید پابوس آن پادشاه
سر سروران گشته زرین کلاه

در آورد پا در رکاب سمند
مسیحا بر آمد بچرخ بلند
بجنبش در آمد زمین آسمان
که جنبش فراموش کرد آسمان

فلک سای شد طوق پرچم بلند
در آویخت گیسو ز رخسار ماه
ز دندان کار تیغ و سنان
نه نوبت در جنگ نوبت نمای

خروشیدن کوس نای نبرد
در آورد قوت ببازوی مرد
علمها بر افراخت از منقلا
چو گیسوی خوبان سراسر بلا

قطاس ستوران آهو شکار
چو گیسوی کافر دلان عنبرین
ز گلهای زرینه هفت رنگ
بسر بر شکفته گلهای جنگ

بجلوه ستوران همچون پری
عروسان رعنا بجلوه گری
یلان در زرهای پر زیب و رنگ
چو در حلقهای سر زلف شبرنگ

بمیدان شتابان جهان شکوه
به تندی دریا و تمکین کوه
شده نیزه و نیزه داران دلیر
جهان جنبشی پر ز غرنده شیر

در ابرو گره شاه بهرام خشم
بر آرایش لشکر انداخت چشم
ز جیحون نژادان سنگین گروه
زمین زیر بارش گران شد چو کوه

ز شهزادگان مرصع کلاه
شد از حسن اسکندری قلب گاه
جهانبانان تعلیم آتش زبان
ز دولت شده جلوه آتش به بان

وزان سوی خان قیامت شکوه   سپاه وش دریا برآراسته کوه
ز رستم کمانان پولادپوش   درآمد بصحرای قبچاق جوش
علمهای شبان وش چنگری   بجنبش درآمد کمین انگری
سپاهی که نتوان شمارش بحال   ز تخمین برون بیشتر ز رمال
بلا مانده بالای زین خاسته   بآیین چنگیزی آراسته
قبا کرده موینه چون شیر کوه   در آهن نهان همچو کوهی ز کوه
جوانان و پیران شان دور رس   نهنگان ندارند بر روی کس
کم و سال پیران و از نوجوان   نتابند در چشم دشمن توان
ز ماچین و چین تا به بغداد و روس   سپاهی شد آراسته چون عروس
سپاهی که نتوان شکستش بجنگ   بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
چپ و راستش خیل آزادگان   ز قلبش نژاد خان زادگان
ز خاصان خان قلب لشکر قوی   برافراخته رایت خسروی
چو لشکر درآمد بمیعادگاه   شد آراسته هر دو صف سپاه
دو دریای آتش علم برکشید   زمانه بهفت اقلیم درکشید
زمین خاک در چشم سیاره بیخت   بپاداش آن آسمان خاک بیخت
ز اقصای قبچاق رستم وشی   بجولان درآورد گر سرکشی
جنیبی ز بهرین برآورد نام   گرو برده در رزم از سام جام
ز پولاد چینیش بر سر کلاه   وزان گرد آرایش رزمگاه
نهان زیر آهن ز پا تا بفرق   چو در نیلگون برسوزنده برق
طراز کمر تیغ سیماب رنگ   که بر سنگ و آهن نکردی درنگ
کمرگاهش از ترکش آراسته   ز بالای زین فتنه برخاسته
یکی گرزش پهلوی هفت جوش   که میریخت مغز سر از راه گوش
درآویخته از دوال گوزن   دوالی چنان گستی زو زنان
درآمد بهنگامه هنگامه گیر   جهانی بنظاره برنا و پیر
نخستین ثنا گفت بر داورش   که ای در فلک کمترین یاورش
وگر سر بزرگان خود در ستود   بنام آوران خویشتن را نمود
بگفتا منم آنکه در روز کین   توانم زدن آسمان بر زمین
کمانم بقوس تیغ توامان   گرفت این زمین جا و آن آسمان
مرا زهره شیر و بازوی پیل   مرا تیغ مصر است و دریای نیل
بخونریز هر دشمنی در ستیز   نفرسوده ام دست از تیغ تیز
برانگیزم از جا چو هامون نورد   بقصد هم آورد روز نبرد
بلرزد زمین از سم توسنم   درافتد ز بالای زین دشمنم
دهد جان اگر بانگ بر روی خصم   چه حاجت که تیرش بپاید بخشم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم   دهد جان شیران ز تیر چشم
اگر تازیانه درآرم بکار   بدشمن کند کار پیچیده مار
بدوزم ز پیکان بهم چشم دور   کشایم به تیر دگر بی قصور
فرود آورم گر گران گرز را   کمر بشکنم کوه البرز را
بود دو چشم پرم شیر و پلنگ   خورش پهلو اژدها و نهنگ
مبارز طلب کرد و نامرد خواست   دلاور دلیری هم آورد خواست
دگر گفت عثمان جهان گیر کیست   که بیند دل تیغ و بازوی کیست
ز آوازه او جهانست پر   که نبود چو او در سپاه ...
بخندید عثمان آهسته گفت   که ظاهر کنم بر تو سر نهفت

تمامیم تیموز و بازوت را   بسنجم متاع ترازوت را
فرو جست از کوه چه دیو زاد   کشید اژدها بر نهنگ دیو باد
وزان پس تیغ آورد پولاد رنگ   سر از کوه بر کرد غران پلنگ
اجل در سر نیزه آبدار   چو زهر نهفته بدندان مار
بن نیزه اش پشت ماهی بچرخ   سرش سینه مرغ گرمی ببرخ
عنان کرد بر باد صرصر رها   باندازه آن سهمگین اژدها
گران شد رکابش بیک سنان   فرس خورد و نیزه و دشمن سنان
چو نیلی بسوی کمان دست برد   نمودی ز نیزه اژدها دست برد
نداد آن قدر رزمت آن سرکش   که تیری برون آورد از ترکش
چنان جنبش از پشت زین درگرفت   که صنعت گفتش سپهر گرفت
برآمد فغان ز آسمان و زمین   که بربست و بازوت بادآفرین
درافتاد کوهی ز کوهی دگر   درآمد بجنبان شکوهی دگر
سرش را ببر بر سر نیزه کرد   پس آنگه بفتراک کش آویزه کرد
نهنگ اژدر دریا شکست آورد   پلنگی گر آسمان شکست آورد
ز رانی اگر بوی خون آمده   بدست فسونگر زبون آمده
بسحری چنان بردلی حوصله   دل و دست تنها قیامت شکست
چو دیدند کاری چنان بی‌باک   وزان قوم شان لعل آمد بکار
کشیدند بر شاخ رنگین پلنگ   همه تا بداده و دیهیم پلنگ
چو زنگیر شد حلقه شست دست   خدنگ از زبر شاخ نخچیر جست
درآمد درنگ کمانها بگوش   درآورد مغز سرانرا بجوش
بسی شیر چنگال پولاد دست   بشیبه کشادند باز و شست
یکی جست تیر از زره برق وار   برون جسته از پشت جوشن هزار
سپهدار ایران و توران زمین   بگفتا القلب و یسار و یمین
گذارید شمشیر را در غلاف   که دشمن به تیر آمده در مصاف
بکار کمان دست بین بر زنید   گران گرز را بر سر دشمن زنید
کماندار باید کماندار را   که از جوشن برون بود کار را
کمان کیانی درآمد بزه   ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ   بهم بر کشادند بازو بجنگ
کمان صد من و گرز کین بود   بکار آمد کین چو صد تن بود
ز هر دو طرف شیبه تیر شد   دو دشت پر صید نخچیر شد
خدنگ جهانسوز آتش فروز   شده چاکهای زره نیزه دوز
ز چوب خدنگ آتش افروختند   وزان عالمی را همی سوختند
نبودی ز بسیار تیر از کمان   فرشته زمین آدمی آسمان
گذر کرده تیر از زرهای سلیم   چو از حلقه زلف خوبان نسیم
بخون غرقه از کمانها خدنگ   چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز صندوق سینه دران ترکتاز   کماندار میکرد صندوق ساز
ز زنبور پیکان خار اگذر   مشبک چو زنبور خانه سپر
نبرد آن بیشه پلنگان کوه   بهم در ستیزه گروها گروه
برانگیختند اسپ انگیخت گرد   ز گردون درآویخت گرد نبرد
ز بس گرد بر رفت از هر کران   زمین شد سبک آسمان شد گران
بخون غرق تن تیز شد تیغها   برآمد ز دریای خون میغها
دم تیغ در زخمها کرده جوی   دلیران از ان جوی جا شسته روی

مدارا برون رفت از جهان / هوا سایبان پری شد نهان
چو پولاد شد سخت دلهای نرم / گریزان شد از دیده ها شرم شرم
هنر بر زبان پاک در خون خاک / زره پاره پاره بدن چاک چاک
یلان را تر از آب خنجر گلو / فرو ریخته آب خنجر ز رو
ز سر تا کف افتاده بر خاک راه / سر از خاک پر کرده یکسر کلاه
شده خون خلق آنقدر ریخته / که بگرفت دامان بگریخته
ز کشته فتاده هزار انجمن / نه تابوت نه نوحه گر نه کفن
ز بس کشته افتاده در دو بلاغ / شده روز بی زاغ و کرکس فراغ
عنان تافته از دو سو دشمنان / گشاده نه بازو نه تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگزیر / بخون ریختن همچو شمشیر تیز
بهم جمع کردند فر و شکوه / نه برگشت دریا نه جنبید کوه
فرو مانده از زنگ ستوران تنه / شده تیز شمشیر با تیر کند
دم تیغ از رخنها کرده خود / به آن رخنها ز آن فرق بود
ز بازوی نوبتیان رفته تن / دریده شده بر دل چرم گو
ز خون لاله گون جهان رفت بیرون ز تن / زمین را درآورده چون طاس تن
از آن خاک خون کرکسی ساختی / شده بی نشد دو دست از فرختی
چو شد کار شمشیر و نیزه تمام / کشیدند از هم دشت انتقام
نهادند در فرق هم شستها / شکستند در دشت انگشتها
دران جان ستان فتنه رستخیز / گران بود شیر و رین در گریز
قضا را یکی سهمگین تند باد / روان شد سوخانه طوفان نهاد
تکاپوی قبچاقیان را چراغ / برون برد شان سرکشی از دماغ
بکار تمر باد بسته میان / زده خاک در چشم قبچاقیان
فرو ریخت آن کوه از آن دامن / گسسته شد آن آهنین سلسله
چو خانه الیقین شد که کار تمر / کند تابناک اختری همچو در
بهم بر سپاهش امیدی نماند / بتدبیر عقل اختیاری نماند
تنزل بجز سنقر بروی عتاب / تهی کرد پهلو سما از آفتاب
نورد بیوادی جهان در بیابان / پری وار از دیده ها شد نهان
همه خیل قبچاق از آن رستخیز / فتادند در زیر شمشیر تیز
بسی کشته گشتند و کشتند نیز / تلف شد فراوان جوان عزیز
تمرتیز دولت تمام از زمان / شکستش چو مرغوا گلرخان
چو قبچاقیان از برون ساختند / بقتل و بتاراج شان تاختند
ز برگشتن بیوفا اختران / بغارت گرفتار رفتار گران
اسیر آوران گشته یکسر اسیر / کمانداران کشته زخم تیر
یکی از سنان سینه ریش و دشت / رگی ماتم مرده خویش دشت
یکی از غم سر سوختی / یکی چاک شمشیر بردوختی
چنین است آیین این کهنه چرخ / که گه بر تو تنگست گاهی فراخ
شنیدند ظرف گلشن گل / که گر گرمیست در تابش سبیل
نماند جهان جاودانی بکس / خدای جهان جاودانست و بس
تمرا شد این فتح در دوولی / که غیر از خضر فیض نیستش دلی
زه هش بر جهان کشتگان دشت / بسر حد ظلمات پیوسته است
نگه ده تماشای آن کس که رسید / سکندر ... ولیس
بیا ساقی آن می که غم می برد / فرح میرساند الم می برد

بجوی

بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد
نگارنده این کهن داستان / بدینسان کند نقل از راستان
که صاحبقران خسرو ارجمند / شد از بخت فیروز فیروزمند
سوی بارگاه آمد از رزمگاه / بر افراشته رایت کیانی کلاه

ظفر یافتن صاحبقران شتابندهٔ آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را بپوراس خان و عنان تافتن هم از راه دربند بجانب آذربایجان

ظفر بر یمین نصرتش بر یسار / فلک یاور و اخترش نیزه‌یار
طلب کرد اورنگ چنگیز را / بسطوت فر دولت انگیز را
زمانه بر آن پیکر لعل ور / نشانیده از بهر دگر چون گهر
بدولت جهان سرور ارجمند / بر آن تخت فیروز فیروزمند
بر آراسته تخت چنگیز را / طرف بر زده تاج پرویز را
سر سروران و گردنکشان / زبان کرده در تهنیت درفشان
نشاده ز هر سو سپه سروری / گرانمایه تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت به دولت سرای / ستوده ز هر سو شده جابجای
چو خورشید از رزم افروخته / بغیرت نظر بر زمین دوخته
نه یارای جنبش نه حد سخن / همه حاضر آنی که کن یا مکن
زروی زمین سروران جابجا / سر آورده در سایه یک کلاه
خداوند گیتی بلفظ خدنگ / زبان بر گشاده ببخشندگی
شد ملک چنگیز خانیش ملک / از قتش شمشیر و داغش کلک
به پوراس خان سپردش عنان / قوی دست کردش به تیغ و سنان
تلطف کنان پادشاهیش داد / بخندید و زد تا بپاهیش داد
بشیرین زبانی گر احسان کنی / چه حلواست کاراش خوان کنی
بیاموز از گل طریق کرم / که می خندد و می فشاند درم
چو زد سکه بر نقد قبچاقیان / می فتح خورد از کف ساقیان
به آهنگ برگشتن آورد رای / برآورد آواز رویینه نای
فرستاد قومی به تسخیر روس / که روس است آراسته چون عروس
بتسخیر چرکس گروهی دگر / فرستاد و دادش شکوهی دگر
وز آنجا عنان سوی البرز تافت / بران کوه دست ازگلان گرفت
گروهی نشینان آن سخت کوه / شدندش مسخر گروها گروه
پلنگان آن کوه نخچیروار / همه صید شد زآنکه آن شهسوار
چو فارغ شد از کار البرز کوه / بهم بر درآورد فر و شکوه
وز آنجا فرو کوفت رویینه خم / به آهنگ قشلاق بوخار قم
دران بوم آباد هنگام دی / گهی کرد صید و گهی خورد می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار / خرامان زره ریا سوی کوهسار
شب تار و بیگاه کوتاه شد / بروزان درازیش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن / گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبش در آمد سپاه و گیاه / جهان را گرفت آن خجسته سپاه
بجنبید از جای فرخ شکوه / چو سبزه بهاران صحرا و کوه
فلک قدر سر خیل گیتی طراز / گذر کرد بر مرز دربند باز
همی رفت آهسته عشرت کنان / گشاده جهان و کشیده عنان

هوای خوش و دامن کوهسار   لب سبزه و بید بر وی خوشگوار
زمان تاج و آسمان پیرهنش   نگین جم و تخت کیخسروش
بکف جام می ساقی نیم مست   چو خورشید تابان هلالی بدست
صراحی بدست بتی پر ز حور   زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز   کرشمه ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار   سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز بزم دگر ساز کرد   بهر بزم گنج دگر باز کرد
بهر هفته منزلی کرد طی   بهر منزلی هفته خورد می
شب و روز در گردش جام شراب   زده خنده بر گردش آفتاب
چو زد بر لب آب کر بارگاه   ستوران سوی آب بردند راه
ز بسیاری بارگه وادی   بآن ژرف دریا درآمد کمی
بیک آب خوردن سپاه ظفر   گذر داد صد جا بدریای کر
چنان پهن دریای و رود آن   ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای رود تیز   گذشتند تیز از چنان آب تیز
از آنجا نظر بر عراقش فتاد   گذر سوی اهل عراقش فتاد
وز آنجا بخاک خراسان گذشت   وز آن بوم فرخنده آسان گذشت
زنیش سمرقند عشرت سرشت   دگر باره شد رشک خرم بهشت
بپای بریشم زن طرفه رو   که هم طرفه رو و هم طرفه گوی

مجلس آراستن صاحبقران سپهسالار و مالک توران و ایران جهة عزیمت سوی ملک هندوستان و کشیدن لشکر بر سر کفار کشور فتح منازل ایشان

بیک نغمه و کلثم خنده کن   ز حجت کشش و زلت زنده کن
خردمند فنشی دانا نهاد   ز عنبر چنین زیب کافور داد
که صاحبقران سلاطین پناه   بحجت چو بنشست بر تختگاه
بسر برد چندین بمعشوق می   بآئین جمشید و دستور کی
برافراشت رایش بفرخندگی   که سلطان هندش کند بندگی
ز هندوستانش خراج آورند   ستانند انعام و باج آورند
گرانمایه روزی چو نوروز عید   ز خیلش نوید سعادت رسید
ز پرده سرا شد بمحفل سرای   براورنگ زرین بیاراست جای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار   بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانا بزرگان ترک   به آزرم و بخشش ترک سترگ
سر و سرور تاجداران تمر   ز دریای دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس هندوستان   که خواهم تماشای هندوستان
برانم که لشکر کشم سوی هند   نهنگان درآرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست   تمانم دران بوم هر جا که هست
براندازم از بیخ و بن بیحساب   پرستندهٔ آتش و آفتاب
به آتش کسانی که نازنده اند   بسوزم بآن کش بکان زنده اند
صنم خانها را مساجد کنم   ز شمشیر حجت دران جد کنم
ز ره گشتگان را درآرم تمام   بدین محمد علیه السلام
موذن درآرم ببام بلند   بیثرب رسانم سلام بلند
بهم نیم جهای هندوستان   ببخشم متاع سیه بوستان
شه هند را تا به نیروی بخت   ابقای طلع آرم ز تخت

بهم زنده پیلان کشم در قطار   شتر را دگر بگسلانم مهار
شتر بر زنانه بود گر آل من   گر فیل بر دارد احوال من
شنیدم سخن زادمی هر که بود   بطوطی کنم نیز گفت و شنود
بآن مرغ هندی حکایت کنم   سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروز گردم در آن تختگاه   زنم سکه بر نقد فیروز شاه
شکر ریخت چندان ز هندوستان   که شکرستان شد به هندوستان
گهر را که ابرو بلند او فتاد   پسندیدگان را پسند او فتاد
همه گوش از آن گوهر آراستند   زمین بوسه دادند بر خاستند
روا دار و هندوستان جز بچشم   دگر بارش اندیشهٔ رزم خشم
مقرر چنین شد که جمهور راست   اساس سپاهی کند بار خواست
خدیو عجم شهریار عرب   به انعام و وعده بزرگان لقب
و او داد آن کسی که دادی کی   ثمن داد و کیسه داد فی الحد کی
جواهر ثمن داد و درهم بکیل   بر آراست شمشیر زن خیل خیل
شدند آن هنروران بی درهم و کی   همه تیز دندان لب و بان کیم
بفرخ ترین ساعت از روز عید   سخن رومی راه داد آواز رعد
ونان لیچ از رنیزین پشت   جهانگیر بر باد صرصر نشست
سلیمان نه و باد در زیر ران   سخن جهانش گران تا کران
روان شد سوی هند سالار ترک   دو نیروی بازو و رای سترگ
بجنبید و جنبش بعالم فتاد   بعالم چنین جنبشی کم فتاد
فلک کر شد از نعرهٔ کرنای   ز بانگ دهل در هم اندر هوای
ز اطراف شد جمع چندان سپاه   که شد تنگ صحرا و گم شد گیاه
گران شد بدان کوه تا کوه تیغ   که گاو زمین هم زمین ماند تنگ
شه عدل اندیشه و داد زاب   بچیزد و بارگاه بریشم طناب
گروهی بدان پیشگاه آمدند   ستمدیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم   بگردون خدا کرده و دیده نم
بفرمود سلطان عاجز نواز   که ای زیردستان گوئید راز
بگفتند کای داور داد ده   ستمدیدگانیم از این کشته ده
ز کفار کشور بجان آمدیم   بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاهی برسم ستیز   درآیند از این کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برکشایند دست   بسوزیم از آن قوم آتش پرست
ستانند اول بتاراج مال   روند آنگهی سوی اهل و عیال
نه نازند از کشتن که خدای   بهندو زنند آتش از سر بپای
گروهی همه صورت آدمی   ز مردم جدا و ز مردمی
چو خار از خسک هر طرف منتشر   ز نهی و عقرب بداندیش تر
نه در دل ترحم نه در دیده شرم   زبان هم نگردد به گفتار نرم
بکثرت فزونند از دیو و دد   خدا داند آن دیو و دد
برانید از ایشان خداوند پاک   بجز این نگیرد دگر راحتی
چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن   همه باده گو همچو زاغ و زغن
بود هر چه جنبنده در آب و خاک   خورند و ندارند از آن هیچ باک
چو چرخ بد آواز کوته قدم   چو ماهی در آرم سر اشکم
خرابه نشینند چون جغد بوم   قدم نامبارک بهر دار شوم
فرنی راگه خواهش ده تن امد   چو سگ ده و اندر پی ...

همه بی جهت بسان خروش ... همی جست شان باده گرد
بشهوت در آیند در پیش هم ... نمارند شری همه خویش هم
همان زیر مو بند چون یو ... لباس جسد رشته هم جسد
ز زن و مرد را موی سر تا بپای ... شده پوشش بانو که خدای
وز و باد شان گر بسوی بغل ... رود تا بفر سنگ بوی بغل
ز آن بر گاز را زبان عجب ... زبان ان شان فی عجم فی عرب
همه پیل پاینده و بازو ستون ... ز فرباد و زور بازو فزون
چو بر گردن دو دوش بار آورند ... شتر وار فی پیل عار آورند
پلنگ گور را در زمین درشت ... بگیرند و پالان نهندش به پشت
ز ناخن بخار اخراش آورند ... چنان سنگ را در تراش آورند
چنار چهل ساله را بیخ و بن ... گرفتن توانند و کندن ز بن
برغبت بخایند زنجیر را ... بدان سان که سگ استخوان گیر را
همه دیو ساران ژولیده موی ... بر ریش دراز و درازی روی
ز هر موی آلوده آن برو دست ... گرسنه سگی را توان داد دست
فتاده لبانند و دندان دراز ... شتر لب دو واتند و دندان گراز
ز سر ملو گرما ندارند باک ... ز سنگ نمد و آهن از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب ... ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندر انید خرد و بزرگ ... بچنگال و دندان چو دنده گرگ
چو در پیش گیرند راه گریز ... بخندند بر توسن تیز خیز
بدان قصه پرسنده بنهاد گوش ... کز آن باده در یاد آمد بجوش
شده مست در پی جام ساقی ... شب آخر شد افسانه باقی بماند
هوس تیز شد شاه سنجیده را ... که بیند عجبهای نادیده را
از آن همگین لشکر بی شمار ... گزین کرد شمشیر زن صد هزار
از آن هر گروهی که پیدا شمرد ... بدرگاه سالار دیگر سپرد
بر آمد به بالای کوه روان ... با آهنگ کنور شه خسروان
بود موی سر تا بزانوی شان ... خدایا نه بیند کسی روی شان
چو شد کوه کنور تماشا گهش ... شد آن همگین شاه سند رهش
نه کوهی که روئین تنی سخت کوه ... ز روز فرو ماندگی سخت تر
بود سالها کز برای ستیز ... ستاده بپا تا بسر تیغ تیز
گذر راه بر رفتن از بهر کار ... نگس لغز چون مرد آسمان
ز نظاره آن هراسان سپاه ... چو نادار از دیدن ترض ...
نظر از بلندیش کوته کمند ... ز منش بود آسمان بلند
ورا فتد کلاه از سر مهر و ماه ... کمند از بالاش گاهی نگاه
ز بالا چو نخچیر شاید به آب ... خورد آب از چشمه آفتاب
برش بر فلک سبزه و ... بجز خاره آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه بر روی ماه ... از آن روی ماهست نقش سیاه
عقابش کند صید مرغ فلک ... بود آشیانش فراز فلک
ستاره ز اطراف سیر آمنش ... ز رخشنده چون ژاله در دامنش
در آن سنگلاخ آن چو دان کرده ... وطن گاه دیوان مردم ربای
گروهی چو گفت ضیغمان درشت ... وطن سنگلاخ و خورش سنگ و خشت
جهانبوز آن کوه را بی درنگ ... نمودند قسمت به مردان جنگ
میان جست کرد چابک دلان ... سر و سرهت دریا توان

دویدند بالا گروها گروه ... بهر دو یکی گرا چو نخچیر کوه
چو دیدند اهرمنان دلیر ... که سر بر زند از کوه شمشیر شیر
غو دیوی بر آمد از آن بدرگان ... بگین تیز دندان شدند آن سگان
نخستین سوی سنگ کردند دست ... فرو دادن سر و دست در هم شکست
دهان هم گشادند باز و چو بیر ... بر آمد از آن دیو ساران نفیر
فرود آن گاهی سنگ از زمین سوی جنگ ... زمین آسمان هر دو گشته بجنگ
ز بالا روان چو تیری به بالا شدی ... شبیک زبین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی به زیر آمدی ... ز کوه و زمین بانگ شیر آمدی
طراقا طراقی گران سنگها ... همی رفت هر سو بفر سنگها
شتاب شتاب پیکان الماس گون ... بهر سو روان گرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنگ ... که آهن نخواهد شکستن بسنگ
سر دوشان جستجو نشیب و فراز ... دویدند چون تیر خورده گراز
میان شیر مردان در آویختند ... بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند مغز روی ... یکی در زمان خوردش آن زشت خوی
بچنگال بر کند آن یک سری ... زدوش از تن تنبه سر دیگری
دگر را یکی برد بالای دست ... زدش بر زمین بسته گردن شکست
بسی کی و بجری و شیر شاه ... ز طوفان آن دیو دو دو شتاب
دلیران شاه دند پا کرده سخت ... ستادن در آموخت زیشان درخت
نکردند از آن دیو ساران کنار ... ز رفتند شان در میان صید وار
از آن فرقه خون آن قدر ریختند ... که از پیش آن سیل بگریختند
چو چاره گشتند آن بدرگان ... گریزان شدند از بر آن سگان
چو دیدند دیوان شگین گروه ... که طوفان در یا در آمد بکوه
ز غلبانگ شیران عالم مطاع ... رمیدند از آن کوه سخت آن سباع
بصوبه طارکوه از آن کوه سخت ... گر از آن زخمی کشیدند رخت
خدیو جهانگیر فرخنده مهر ... سر از کوه بر زد چو رخشنده مهر
سپهری در گردن دیدار فراخته ... ز رفعت بر آن سایه انداخته
بر آن بر ده آن دیو ساران ... بر ده به تسخیرش اندیشه راه
چو زین صید خاطر فراهم کرده ... اشارت به نخچیر آن کوه کرد
نشیبی باندازه آن فراز ... شد آن سد آن کوه دور و دراز
نشیبی که گردی در آن گر نگاه ... ز بیننده آتش در افتادی کلاه
اگر مو از آنجا بزیر آمدی ... ز لغزیدن از جان بسیر آمدی
نگس گر گذشتی بر آنجا دلیر ... بلغزیدی و در فتادی بزیر
چو ... از آن جاه باروت ... بر در راه اندیشه فرتوت ...
ولی آخرش بخت یاری نمود ... خرد راه دستگاری نمود
بیاراست از عاج و آبنوس ... مرتب یکی پیکری چون عروس
ز زرینه حلقه بیار استش ... بر ابریشم طناب آنکه خواستش
بقد مربیا چون ... دارش ... که واده ابریشم گرش بر دوش
رسن بسته محکم در آن طوق زر ... چو دود ... زلف خوبان نظر
چو گردند از گفت آموزگار ... رسن ها در آن حلقها استوار
نشسته در آن ... [illegible] ... [illegible]
به نیروی بازو و زور طناب ... روان شد بسوی نشیب آفتاب
فرود آمدن با هرامن و امان ... مسیحی و گر آمد ز آسمان

بصد حیله هم چابکان دلیر / رسیدند افغان و شیران بگیر / فرازو گر سدره گشت باز / فرازی چو روز قیامت دراز
ابر سنگ لغزیده خرسنگ بود / ز پیش زن و مرد راه تنگ بود / قریب دو فرسنگ گیتی پناه / پیاده دران عقبه پیمود راه
چو افتاده زن زود و درمیان / برانگشته طرف کلاه کیان / پلنگینه پوشان کار آزمای / بران کوه بالا نهادند پای
ببر بران شتابان بسوی زنان / همه تیر و ندان کمین گران / گرازان نکردند از ایشان [illegible] / همه در خراسی چو گاو خراس
بچنگال خونریز و دندان تیز / گرازانه رفتند سوی ستیز / هران سهمناکان چو شد کار تنگ / زن و مرد کردند آهنگ جنگ
خروشان زن و مرد آلوده چهر / نر و ماده اژدها راست زهر / دو دیو ند دیوانه دیوان همه / سو آن دلیران غریوان همه
یلان نیز مست شراب غرور / [illegible] از پیش آن سیل [illegible] / ازین سوی دیوانه زانسوی مست / ز کین برگشادند بازو و شست
کس از جنگ مستان و دیوانگان / چو گویم چه دانند فرزانگان / بد دیوانگان آخر آمد شکست / که در ذات دیوانگان ترس هست
بجوز بر نشان داد فرمان غریو / سلیمان غضب کرد بر نسل دیو / دلاور دلیران شمشیر زن / نهادند شمشیر در مرد و زن
بکشتند چندان زنان یهود / که غیر از خدا کس نداند عدد / زن و مرد آن بوده دیو زشت / ز دود آتش و دان خار زار [illegible]
بکشتن ز دل برد اندوه را / السیلاب خون داد آن کوه را / سکندر به تسخیر ایشان شتافت / بران بوده و لیک دستی نیافت
قمر داد قومی چنان زشت گشت / بپرواز سکندر روان کار زیست / پیالی قی آن لعل گون باده را / که در بلت بازار سجاده را

متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح کوهستان بجانب هندوستان

بین ده که مهوش و ستم کند / خرابات ومی پرستم کند
سخن سنج این قصه دلپذیر / چنین کرد نقل از سخنور دبیر
که صاحبقران سپهر اقتدار / چو کرد آنچنان فتح با اقتدار / ز دیوان رهزن بپرداخت کار / عنان تافت آنگه بسوی [illegible]
فرود آمد از کوه آن سیل تیز / که از پیش او کوه کردی گریز / از آنجا سوی مرز کابل شتافت / وزان بوم و برکام دل نیز یافت
همه خیل اوغانی و نکدری / بفرمان بر و طاعت گری / هر بان آن سرزمین تا [illegible] / شد از [illegible]
همه سرفرازان آن مرز و بوم / گدازان ازان مهر تابان چو موم / ز کابل فرستاد تا آب سند / ز رو یا گذشت و در آمد بهند
به کشور کشائی علم بر کشید / تن آسودگی را قلم در کشید / رقم زد که از راه صد هزار / که باشند خواهان بران [illegible]
بگفتا بدین معنی [illegible] / رسید تا بجائی که جست آدمی / برستم [illegible] / کز آتش فروزان شوند [illegible]
گرانمایه گوهر گرامی صدف / [illegible] برآراست صف / خراسان شد [illegible] / گرفته جهان را گران تا گران

روان شد چو بادی کابل چراغ / که آتش فروز و فشاند چراغ / بتر زلزل در آمد بهندوستان / بلرزید از آن مرکان بوستان
طرف وار شهر و نگهبان راه / گریزان همه جانب تختگاه / رعایا هم از بیم خیل گران / شدند از سر راه بر هر کران
بیابان نشینان گروه اگروه / نشیمن گرفتند سرهای کوه / نواحی نشینان دریا کنار / بسوی جزایر کشیدند بار
بزرگان شهری ز بیم گزند / بمعماری خندق و شهربند / ممالک ستانان کشور کشای / بدار الفنا ملک آورده رای
خداوند دوران بر رسم کیان / بکشور کشائی ببستی میان / بهر دو برستند آتش برفروخت / همه دیر [illegible] از سراسر بسوخت
بهر منزلی کامدی در حساب / بسی دیر و بتخانه کردی خراب / صنم خانها را برانداختی / بناهای مسجد برافراختی
همه کج زبانان آتش پرست / بریزدان پرستی پرستند دست / چو گردید از گردش مهر و ماه / نواحی دهلیش آرامگاه
ز هیبت بران قیامت شکوه / شدند ازپی تاختن هم گروه / شبیخون رسانان ناگه گیر / ره خواب را بسته [illegible]
گروه جبینان آلوده خشم / بتاراج هندو سیه کرده چشم / بهر بنیای دهلی میان کرده چست / [illegible]
قراول سواران دهلی پناه / که بودند آگه ز سرهای راه / همه سر نهاده بخواب سحر / گذشتند غارتگران بی خبر
همه صبح راحت بر افراختند / بدروازه تا شحنه تاختند / ز آشوب ترکان بهرام فر / در افتاد شورش بصحرا و شهر
دلیران دهلی بخواب فراغ / که باد سحر گشت شمع و چراغ / ازین سو یکی تند [illegible] / بسوی دگر آن یک اشتر [illegible]
یکی در شکست و برون برد کام / دگر یک متاع سراپا [illegible] / یکی برد و سوی رمه [illegible] / [illegible]
چو دانست لونی دهلی طراز / که آمد بدروازه تا ترکتاز / سیه شیر بیشه برآورد بال / [illegible]
ازان خیره چشمان [illegible] / لب هندو آتشین شد غضب / دل اژدهای سیه شد [illegible] / [illegible]
بگفتا به بندند بر کرگدن / صنم روی شیران آهن بدن / بر آرند آواز صور از نفیر / [illegible]
برآراست نوبت زن [illegible] / ز طبل طلا کوه بر پیل مست / بیاراستند آن قدر پیل را / [illegible]
ز دهلی برون راند سالار هند / که آسان کند کار دشوار هند / با و صد هزار اژدهای سیاه / [illegible]
سپاهان پرفتنه خیره سر / ز چشم سیاه بتان خیره تر / شده صبح گردون فرازان [illegible] / زدریای گنگ تا آب سند
سپهبد هزاری چو فیروز شاه / طمع نطاق و مرصع کلاه / صف آرای شد کشور آرای هند / روان شد بمیدان گه رای هند
[illegible] یک پیاده که جای گرد / دلیل زده سر اپرده بر پای کرد / بسی سایبان بر ریشم طناب / که بودی نقاب رخ آفتاب

بزرگان آن محشر آئین سپاه / کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه
شدند آگه از بیم و صاحب خبر / که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت / جهان از مه تا بماهی گرفت
دو لشکر در اندیشهٔ داوری / که بخت که خواهد که یاوری
ستاره که بر سر افسر نهفت / کز آسمان رخت بیرون نهفت
تمرو شبستان فروزان چو شمع / بزرگان درگاه را کرده جمع
که فردا بود روز ناموس و نام / تن آسودگی باشد آنجا حرام
چنان رو بسو خصم از رزمگاه / که یا سر نهی یا ستانی کلاه
بسان پهلوانی دهند نگین / کز آن گیر بالاست انگشترین
ز دنیا غرض نام و ننگ است و بس / چه به زانکه نامی بماند ز کس
بمردی گرت نام گردد بلند / از آن نام نیکو شوی بهره مند
ز هر دفتری نکته گفته شد / ز هر بحر گوهری سفته شد
اگر کار زشت آید از ناسپاس / که دارند از زنده پیلان هراس
تبسم کنان ریخت در خوشاب / به یکجا شده ماهی و اضطراب
اگر اژدها باشد و شیر نر / بسا آدمی زاد نادیده دلیر
چرا باید از پیل کردن حذر / که آنهم بود چار پای دگر
از افعی و پیلان شور و ناک / زماری که زهرش نباشد چه باک
سیاهی بود مار و در شمار / چرا باید اندیشه کرد از نهار
چو ترسی ز پیل دو پیل است / کز آن آهنین است خالی روست
پی اژدر از بیش خرطوم نام / بود بار گون کارزار بندی تمام
خردمند دانا بچندین دلیل / برون برد از سینها بیم پیل
زمین بوسه دادند زوروران / که خاک درت افسر سروران
سر اولیا را بسم تو نعت / همه نقد جانها فدای تو ست
فلک گر بود پیل و هندو زحل / در آریم در کار ایشان خلل
که گویا ازین دشت هندو نژاد / بیکدم توان داد و ضد را بباد
ز هندو چه غم گر بود بیشمار / ز بازان یکی تیز و زاغان هزار
دو لشکر ز خود بی خبر تا سحر / بخواب سحر نیز خفتند و سر
دم صبح کین آتشین آفتاب / زد از چهره آتش مشکین نقاب

علم افراشتن صاحبقران به محاربهٔ ایلو خان و گریختن ایلو و مسخر شدن ملک هندوستان

فرو رفت دوران بجاروب مهر / غبار شب از کارگاه سپهر
سیاهان شب را بتیغ چو برق / ببر بر بازو و دست اشکافت فرق
ز رزمگاه سالار توران سپاه / برآمد یکی تند ابر سیاه
نهفته دران ابر پیکان و تیغ / چو باران درو چون برق تیغ
بر آورد نای دم صور را / ببرد از چراغ خرد نور را
کجک برد و دل فتنه انگیز شد / ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
تم آورد و هم پیل زنگی روی / دوان از دو گاه زمین چاره جوی
برآمد غریو کورکه بعرش / یکی گشت پنداشتی عرش و فرش
نوا ساز گردید کورکه بهم / ره جنگ زد نغمه و زیر و بم
بقصد عدو خیل ترک سترگ / بکف نیزه و تیغ خرد و بزرگ
جهانسوز ترکان آهن قبا / بجلوه چو آتش ز باد صبا
شده گرم بازار آهنگران / همه جنس جوشن وه آهن زران

قطاس ستوران ز زرینه زین / همی کرد جاروب میدان کین
گشاده ز هر سو اژدها علم / که شیر فلک را در آرد بدم
کمند خم اندر خم تابدار / چو گیسوی مهپیکران فتنه بار
ز غرو شیدن ابلق خاره سم / شده آفت نعرهٔ گاو دم
چو زد بر زمین نعل چون باره را / غرو ریخت بر خاک سیاره را
بر آورد سر نیزه تا میل میل / چو ارژنگ پیما ز دریای نیل
گره بست بر باد تیمار گر / دم باد پا در گره خو تبر
سر از سر سپه کرده ترک فراغ / همه با دو جان باختن چون دلاغ
گرفته یکی مرگ بر خویشتن / وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری در گریز / بقصد گریزنده آتش تیز
بجوش داشت آن دگری داوری / ز اندیشهٔ مزد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس و نام / تن آسودگی کرده بر خود حرام
فکندند اطلس ز رو خواستند / ز پولاد چینی تن آراستند
شناوند از دست انگشتری / شد انگشت زنگیر را انگشتری
خصومت گره در جبینها فکند / عداوت حد ابروی چین افکند
تن آسودگی را قلم در زدند / بکار نبرد آستین بر زدند
لبی صبح دولت رسیده بشام / لبی لا شده روز و روزی تمام
اجل از یسار و یمین آمده / بلا از آسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جهان پهلوان / بداغ اوج جان ستان دلاوران
زمین چو طوفان ز سم فرس / هوا شد گرفتار ضیق النفس
زمین زیر سم فرس بیقرار / فرس نیز در زیر چابک سوار
شد از شیهه و گرد سم ستور / سپهر چرخ کر چهر افلاک کور
دران فتنه جان ستان آسمان / بانداز تیر اجل شد کمان
بجنبید کوهی بآهنگ جنگ / دمان جنگ چون صد هزاران نهنگ
ز بیداد چله آهن آمد بجوش / ز بهر دل نهنگان پولاد پوش
بقصد یکی ترکان پرخاش جو / بهند و خزاوان هندو روی
برآمد یکی تیره گردی چو دود / کز انجا مجال گذشتن نبود
فرو شد در آن تیره گرد آفتاب / جهانسان که در خاک شوریده آب
سپهر انتقام ستاره سپاه / دگر باره شد فتنه در رزمگاه
زمین سپه سخت بنیاد کرد / ز تورانیان کوه پولاد کرد
ز بهر جهانگیر و دادش طراز / اگر گردن کشان زابر ورد نواز
سلیمان حشمت باد در کارزار / بلقوی هزبران رستم شکار
تتاری و مضراب لشکر شکن / فریدون و ضحاک دارا سر شکن
گروهی همه کار کین ساخته / یخ افراخته رایت افراخته
بر آراست آنگه صف میسره / سپردش بایرانیان سر بسر
چو آن کوه جنبید را ساز داد / بسلطان حسین خان باز داد
جهانشاه جاکو و شیخ ارسلان / صف آرای گشتند شاه پروان
که پوشش که آتش شان / ز خود و زره جامه و جام شان
برسم هراول گرهی چو کوه / جدا شد بصد گونه فر و شکوه
هراول سواران فرخنده فر / دو شهزاده رستم پیر فته سر
شده شهسوار زی بر صد تهش / شده دو جهان ازیی خدمتش
ز نام آوران تیز جبل و گر / شده هر که اش طفیلی دگر

لمنی را که سرخیل رستم بود — ز کید مخالف کجا غم بود
شکوهنده از فر شه قلبگاه — شده جان عالم ز قلب پناه
علمهای صاحبقران زمان — ز قلب سپه سود بر آسمان
بزیر علم آن سلیمان نگین — چو البرز در زیر چرخ برین
قراول شده صبح و قلب آفتاب — که بیدار گردد مخالف ز خواب
ز سوی دگر کشور آرای هند — طرازنده مسند آرای هند
میان بسته در لشکر آراستن — غلو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب رستم دم خواسته — ز نیرو آزمایان بر آراسته
ز هر شاخ جسته ترنج دگر — بهار اژدها داده گنج دگر
قوی پنجه صد خیل شیر دلیر — ز پهلوی گاوان بهر ره شیر
ز حد سراندیب تا آب سند — سپاهی بر آراست سالار هند
که حیران دران ماند چشم سپهر — وزان خیره شده دیده ماه و مهر
ز دهلی برون راند بی سر بشهر — بجنبش در آورده دریای قهر
سیاهان هندی کشیده صف — کف آورده بر لب کنار کهن
همه کج زبان و همه کج نهاد — همه کارشان بر خلاف مراد
زره جامه دیوان هندی نژاد — چو زاغان غافل گرفتار دام
بجلوه سپاهی ز هر ابرشی — چو دوده که برخیزد از آتشی
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه — که صد پیچ گم نامه پیچ شاه
یمین سمت شاه دهلی نژاد — بلای پتورای هندی فتاد
دلیران گجراتی و دهلوی — برافراخته رایت خسروی
جهان زیر گجراتیان پیل پیل — کشیده همه تنگ بر زنده پیل
یسارش بآیین کیخسروی — شد از رای مولتانی قوی
برآراسته لشکر مولتان — همه چست چالاک هندوستان
ز قلب سپه تیر سالار هند — گره یافت آیین سر و کار هند
کشیدش علم سایه بر قلبگاه — که سایه عالمی را پناه
رسانیده بیرق بچرخ برین — بصد فوج شیر سیاه عرین
پس انگاه در پیش صف سپاه — پی خدمت و شوکت رزمگاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل — شده برج پیلان بر اوج فصیل
سیاهان ز پیلان گردون شکوه — خروشان چو ابر بهاری گروه
برآورده بر پیل از چو بها — پی قلعه چرخ سر کوبها
جهانی پیاده جهانی سوار — همه تند خو هندو کینه دار
ز هر پیل پیاده دو صف کرده ساز — سپهر برین گشته شطرنج باز
جرسهای هندی خروشان شده — ز قطران کی جلد جوشان شده
صف ژنده پیلان پولاد پوش — تهی کرده مغز سر اختر ز جوش
خروشیدن سهمگین کرگدن — در آورده لرزندگی در بدن
دو صف راست چون نزدیک شد — از آن چشم خورشید تاریک شد
چو آراسته گشت صفهای جنگ — جهان گشت از تیغ چون پیل تنگ
دو صف تیغ هندی بهم جنگجوی — شده صبح و شام اجل روبرو
دو لشکر سفید و سیه رو برو — چو رخسار و زلف بتان تو بتو
دو صف ساز کرده هندو و ترک — که شد خیره چشم سپهر سترک
فرو از زره پنجه زاغ سیاه — پی دار و گیر آمده رزمگاه
همه عرصه دهر میدان جنگ — فراخی میدان جهان کرده تنگ

غلوی دو لشکر نهایت نداشت — درازی صف نیز غایت گذشت
فرو کوفتند از دو سو کوس — پر از فتنه عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز — شد از رای مردانه فکر گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند — همه تیغ و بازو بر افراختند
دلیران بمیدان خروشان شدند — ز غیرت چو دریا جوشان شدند
دوانیدند بر یکدگر بارگی — صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت در آمد بآوردگاه — ز گردون درآویخت ابر سیاه
تفنگ از دو رو آتشی ریختند — ستیزه کنان در هم آویختند
کمان آمد از قید قربان برون — برون آمد از پوست مرد زبون
پیاده بر آمد ز مردان جنگ — شپاشاپ از تیرهای خدنگ
هوا تیره گون شد ز تیر عقاب — نهان شد در ابر سیه آفتاب
وزان ابر بارید تیغ و سنان — بهر سو روان گرد سیل فنا
بهم ترک و هندو در آویختند — فلک روز و شب با هم آمیختند
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ — بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه را یکی کوکبه — شده زیور هر دو روز و شبه
سپه سروران پیشتر تاختند — ز کین یکدگر را سر انداختند
کسی را که جرأت بود بیشتر — شود کشته در رزمگه پیشتر
ز هر دو طرف بیشتر از شمار — بخاک اندر افتاد چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران — پراگنده کردند مغز سران
کتاره در آورده هندو بکار — کتاره گذار آفت روزگار
تترخانیان از کمان صد منی — دول بیژنی بازوی بهمنی
کمانها کشیدند بر هندوان — چو بر چشم شوخ سیه ابروان
دلیران جهانیده اسپان جنگ — به پیلان ز گرشته تیغ آزمای
سر پیل تازان بهر جان ستیز — بدان سان که آید سوی بیشه شیر
سپه بار خرطوم راه دوار — ز هندی بشمشیر بیچون خیال
بگرزی یکی گرد پیلی زبون — به تیری دگر پیل با ژانگون
بکوشش ز هر دو طرف پهلوان — نهاده قدم بر سر جان بلان
دو صف پافشردند داوری — نه این جست یاری نه آن یاوری
نه هندو عنان تافت از کارزار — نه بر قامت ترک شد جامه تنگ
کمانها شکستند و فرسود دست — کی از دو آسیبی نیامد شکست
بمیدان و هم پله هندو و ترک — به نیروی بازو و رای سترگ
بهر دعوی دو رزم رکاب پلنگ — ز شمشیر بازی نگشتند سیر
بسی مغز افتاده وسر ز پیش — قرار شکست و تمت شد ز پیش
علم گشته شمشیرهای دو رو — ز خون پیلان شده روان جوی
شد از خون هندو یکی جوی نیل — هنگامش افتاده خرطوم پیل
در افلاک پیچیده گرد نبرد — سفالین شده این خم لاجورد
وزان گرد در کوچه کهکشان — نمانده ز فعل مه نو نشان
چنان ماند در خاک چرخ برین — که گاو فلک گشته گاو زمین
ز پیکان خاکی هوا لاله ریز — ز خون دلیران زمین لاله خیز
زمین چهره از سیل خون ترکنان — ز سم فرس خاک بر سرکنان
اجل را بجان آشنائی شده — میان تن و جان جدائی شده
شده کند شمشیرهای ستیز — ولی مرد شمشیر زن تند و تیز

جهانی شد از کشته بالا و زیر   کشنده ز کشتن نمی‌گشت سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون   الاخود پر خون شده طاس خون
ز رهای خونین بر اندامها   پر از خون صید آن هر اندامها
یکی را ز ما افتاد از سر کلاه   دگر را سر افتاده بر خاک راه
ز آتش چنان تیر ترکان ز پیل   که باد سحر گرد زد پای پیل
یکی نیم تن کرد قصاب وار   بسی فوج جنگی دران کارزار
دگر را دران سهمگین انجمن   عنان رفته از دست هوش از تن
ازان دم بتوفیق رب جلیل   رسانیده شهزاده سلطان خلیل
بخرطوم پیلی چنان تیغ تیز   که افتاده در هندوان رستخیز
بود گرچه یکروزه درنده شیر   نیاید سوی‌اش گاه جنگی دلیر
اگر صد جهان پر ز خار و خس است   پی سوزش آن چراغی بس است
فرو ریخت شمشیر بر فرقها   پی سوختن شعله زد بر قبا
همه دگران سنگ مغفر شکن   چه مغفر شکن تیغ خیبر شکن
شده برق رو تیغ کوه شکاف   چو کوه شگافنده کوه قاف
بکاچاک شمشیر چاک انگنی   همیکرد در جوشن و جوشنی
ز نوک سنانهای گوپال و تیغ   سپر گشت غربال بی بیم تیغ
ز سوی برانغار شد خرمی دلان   ابعد خیل پور جهانگیر خان
سلیمان شکوه تیغ زن در ستیز   ازو لرزه در گور افراسیاب
وزان فتنه شهزاده جنگجوی   رسانید با پیل تیغ دو روی
بیار عدو رخت بر باد زو   روان شهان جهان شاد زو
ز سوی جوانغار سلطان حسین   که بودی سپه را ازو زیب و زین
بجنباند زرینه مهمیز را   برانگیخت خنگ سبک خیز را
ز رخشنده شمشیرهای دو رو   بمیدان در افتاد سرها چو گوی
دلیران بخونریز بشتافتند   کمین تا رک ترک بشگافتند
وز آنسو دلیران و ملی نژاد   ز غیرت زده آتش اندر جهان
بهم در فتاده سفید و سیاه   چه تنگ آمده عالم از کینه خواه
زمین از خطائی و هندی بتیغ   مداخل شده ز انبوه زعاع
جهانشاه هم از صف میسره   بغوغی ز گردنکشان سره
صف هندوان از تیغ و بنه   شکستند در یکدگر میمنه
سیاهان ز پیلان همه سرنگون   فرو مانده پیلان چو گاو زبون
بجنبید طو هم از قلب گاه   چو دیدند چنان حال لشکر پناه
با و نامداران هندوستان   گذشته ز جان بهر هم دوستان
وزان هر سیاهی مناری ز قیر   ز آسیب شان تیر وان و نفیر
ز سر تا بماهی تباهی گرفت   تو گفتی جهان را سیاهی گرفت
همه کینه داران ز هند و ستیغ   شده آتشین از سپه پوستان
چو مست اشتران کف آلوده لب   برافروخته چهرها از غضب
غضبناک ترکان بیکبار تیغ   کشیدند بر هندوان بیدریغ
برآمد ز باده ز هر دو گروه   بجنبید از جا دو البرز کوه
شده تیز باران بر سینها   که ساز و تهی سینه از کینها
سر سروران گوی غلطان شده   به یازش خرطوم چوگان شده
سیه از خرطوم در پیچ و تاب   شده از پی مار کردن طناب
سیاهان فتاده دران رزمگاه   همه گشت یکسان بخاک سیاه

ز تنها سر سرکشان مانده دور   ز سر یا همه رفته باد غرور
سری کز تکبر بسودی بعرش   بزیر قدمها شده سنگ فرش
پریشان شده مغز از دود و داغ   ز سودای تاج و سر افراز باغ
شده غرق خون تاج زرینه کوس   بدان چاکها همچو تاج خروس
بخون گشته سرهای اهل غضب   فره خورده خون خود و بسته لب
ز چین بلند ابروی گردنکشان   شکسته چو نعل از سم پر نشان
گروه دگر زان ز شدادکار دوست   ز هم پرچم گسست چو بشکست
تف زن‌های ناخن ما فرو سوخته   ز بس آتشین کین نیفروخته
دلیران توران بپیچیده روی   ازان زنده پیلان پهنا شجوی
شد از صبحدم آبروی روز   چنان آتش فتنه هنگامه سوز
اگر شد ولی عاقبت چیره دست   وز آورد بر خیل هندو شکست
ز نیروی اقبال صاحبقران   صف هندویان کران تا کران
چو ظاهر شود صبح کافور فام   سیاهی شب محو گردد تمام
چه خوش گفت فردوسی نامدار   ز لشکر سیاهی نیاید بکار
چو دانست طوسی هندو نواز   که زانجا نماند بازوی ناز
ازان سوز آتش رستخیز   شه هندوان کرد رو در گریز
جدا شد ازان آتش تیز دود   که یاری ندید از سپهر کبود
گریزان شده آن سیه آفتاب   سبکتر بمار بنا شد خراب
سر از تیغ عمر و تن از تخت دور   ز دولت جدا مانده و بخت دور
همه خیل هندو ازان در گریز   ز هنگامه کردند رو در گریز
ز بازان رمیده ز اغان همه   چو از سهم چنگال گرگان رمه
همه هندوان سینه ریشان شده   چو زلف معنبر پریشان شده
سیه چرده خوبان اسیر مغل   شده طوقهای زر اندوده غل
رکابی که هر لحظه فرزانه   ز ذوی بوسه گردید زولانه
بسی آرزوها که در دل بماند   بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسی   نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هند از سیار زمین   فتادند چون سایها بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت   فرو ریخته جوز هند از درخت
بهر زاغ هر مغزی از ان غلو   در آورد مخلب گرفته گلو
فتاده ز هر سو مناری ز قیر   یکی سهمگین اژدر شیرگیر
ز ترکان صف پیل اندر هراس   بیچرخ آمده همچو گاو خراس
گرفته خرطوم شان چون مهار   شتر وار بستند شان در قطار
ز جا پیل را رفته پای ثبات   شه کشور هند شد پیل مات
صف پیل از شیر ترک تتار   چو پیلان شطرنج بی اعتبار
همه خیل هندو اسیر مغل   بگردن نهادند شان بار غل
فتادند در بندگی هندوان   چو دانا چه نادان چه پیر و جوان
گریزان سیاهان ازان رستخیز   بهر سو بهم هندو ستانی گریز
کجا شیشه را تاب صر صر بود   کجا شیشه را زور مرمر بود
کجا مور و تخت سلیمان کجا   کجا ذره و خورشید تابان کجا
چگونه زند پنجه روبه بشیر   چه سان لیطار و دو سوی نخچیرگیر
برون ماند سرهای برگشته بخت   ولی خون بها ماند و تاج و تخت
مظفر شه کامران با خواص   شد از رزمگه جانب خیمه خاص

بدان طرف دریا چو زد بارگاه
نشیمن شدش تخت فیروز شاه

ز فتح و ز فیروزی آراسته
خداداده اش هرچه دلخواسته

سر سروران شاه نصرت پناه
چو بنشست بر تخت فیروز شاه

رسیدند شهزادگان سرفراز
گره‌های کین از جبین کرده باز

ببوسید شهزادگان را جبین
نوازش کنان کردشان آفرین

پس آنگاه گردان توران تمام
رسیدند زانو زنان خاص و عام

بپرسید از هر یکی کار او
به او کرد لطفی سزاوار او

سر سروران را سرافراخت نیز
به انعام و احسان و صد گونه چیز

به سرکش جوانان رستم شکن
ولایت کرم کرد و مرز و تمن

ز ده بر کسی بر و انعام خویش
سزاوار خود و در خور نام خویش

همه نامداران روی زمین
بخدمتگری از یسار و یمین

فرستاد اعیان دفترنگار
که آرند در زین و زیب شمار

ز گیلان و سرکارداران [illegible]
همه سوی گنجینه‌ها رهنمای

به سنجیدن زر نقد و دست
ترازو که از رنج شاهین شکست

برون رفت قوت ز دست [illegible]
ز تفصیل گرمش و کتان و حریر

کشیدند چندان زر و لعل و در
که شد ریش [illegible] پشت شتر

به تاراج کهسار و دریا کنار
شتابان هزاران ز مردان کار

ز دان بوم و بر آتش افروختند
خس و خار آن جمله را سوختند

بماند که زمان داد آن شهر را
چنان بیکران لشکری را قرار

بر و بوم آن را سراسر شمرد
برای تیموری هندی سپرد

چو شد فتحش اقلیم هندوستان
رسیدند ز افغان زان بوستان

همه خواهش دل ازان مرز یافت
ز افغان سوی شهر سمرقند تافت

بیا ساقیا دعوی زهد چند
چو ساغر ز می زهر آلوده خند

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

بمن ده یکی جام می آشکار
که این پرده زرق را برکنار

طرازندهٔ نقش بهزاد ساز
چنین کرد دیباچه این را طراز

که صاحبقران سپهر آستان
چو آمد به توران ز هندوستان

نشسته هنوز از جبین گرد راه
تهی بود از آرامش آرامگاه

شبی بر عشرت بسیج پری
براحت نخفتیده بر بستری

که در زین لشکرکشان هر تموز
عرقناک اسپان و استر هنوز

نیاسوده از بار جهد ستیز
نه رسته هم از رنج ره تو کی

نکرده کسی فرض پیشین ادا
خجسته رضای قمش که خدا

که در سر فتادش تماشای شام
معطر شد از عطر شامش مشام

چنان بود وش عشق ملک عرب
که نی روز آرام ماندش نه شب

خجسته ترین روزی از روزگار
شدش رای فرخنده آموزگار

به دستور شیران خدمتگزار
فرو بسته دست و ستاده به پیش

به مجلس نشینان فرمان پرست
رسانند فرمان که باید نشست

نشستند ترکان مجلس نشین
نکرده و عقد از ادب بر زمین

خدیو نو آیین نو آیین نواز
چنین داد جنس سخن را طراز

که ای شیرمردان غیرت نهاد
نباید بر آسودگی دل نهاد

اگر بایدت بر سران سروری
نباید نشستن به تن پروری

تن

بود بر سپاهی که ننگ و نام
می و شاهد و نغمه بر سر حرام

بگسترد و هیم در پیشگاه
بهار آتش زیب خرگاه گاه

مرا جام زر خود آهن بود
می لعل من خون دشمن بود

بود جامهٔ شاهی من زره
ز دره نزد من از اطلس [illegible]

بود روز آسایشم روز جنگ
دل از جنگ بکشایم شد چو تنگ

طربخانه‌ام خانهٔ زین بود
که در شک صنم خانهٔ چین بود

بود ملک نو فتح من نوعروس
دف آن عروسی خروش دهل کوس

نوای نیم نعرهٔ کرنای
سرود خوشم شیههٔ بادپای

چو خواهم کنم پا براحت دراز
بزین بر نشینم کنم ترکتاز

کلامم بود ابر و [illegible]
بود [illegible]

چو خواهی سخن شود عالمت
نباید نشستن ز پا یکدمت

چو تاجر نشیند معشوق وی
بود سود ش از [illegible]

نهفتند اگر باغبان زیر شاخ
شود روزی زاغ و [illegible]

هوای جهانگیری‌ام در سرست
کلیدش هم آورده هم اسکندرست

سکندر گر امروز بودی بجای
بدیدی از تیغ و بازوی [illegible]

بیاموختی لشکر آراستن
نشستن پی دیو برخاستن

سکندر جهان را که آسان گرفت
بامداد اخترشناسان گرفت

ارسطو و چندی سطرلاب سنج
که بودند هر یک گرانمایه گنج

بحکمت همه کارش آراستند
بساعت نشستند و برخاستند

باخترشناسان نه ارم نیاز
خداوند اختر بود کارساز

بود رای روشن ارسطوی من
بود کار من زور بازوی من

برافراخته روی از زین و فتح و جنگ
حرام است بر ما سکون و درنگ

بود روز کوتاه و منزل دراز
بمنزل رسم گر کنم ترکتاز

ز دیار عجم ملک من شد همه
بملک عرب میبرم [illegible]

برانم که لشکر کشم سوی شام
کنم صبح مرو [illegible] چو شام

دم از مهر آل پیمبر زنم
پی نسل یزید آتش اندر زنم

کنم آفتاب دگر منجلی
کشم انتقام حسین علی

[illegible] از خاص و عام
برانداز مرا از عرصهٔ ملک شام

ببوسم قدمگاه پیغمبران
جبین تضرع بمالم بران

بر روح پاکان آن سرزمین
بخواهم مددها ست مقصود این

دگر نه درین دیر دیرینه سال
چه کم دارم از حشمت جاه و مال

چو پایان پذیرفت گفتار شاه
شنیدندش ثناگوی خورشید [illegible]

سپهسروران خواهش خواستند
بمدح و ثنایش لب آراستند

که ای بهترین سایهٔ کردگار
ترا باد و شاب نشینی پایدار

جهان جاودان در پناه تو باد
فلک زیر چتر سپاه تو باد

درین انجمن هر چه جان [illegible]
همه جا کرانند و فرمان پذیر

بهر چه فرمان دهی بنده‌ایم
درین بندگی [illegible] سرافکنده‌ایم

[illegible] بافت زمان
که لشکر کند [illegible]

نشوی که تا هفت سال درست
نباید کسی را [illegible]

همانا هم نشانید گردون علم
بهر سخندان [illegible] قلم

بفرمان نویسی جمع سپاه
که سازند تبریز را قبله‌گاه

گرانید و آتش سوی شرق
کزان گرم [illegible]

گروه از کاشغر تا بسرحد چین / سپهبران در آمدند چین و ماچین
مراحل گذار و منازل نورد / برآرند از راه تبریز گرد

فرستاده از بران تیز خشم / بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده فرشاه رخ / که شاید بخاک درش ماه رخ

رود زود مانند سیل دمان / به تبریز آید ز جانب شاهمان
رسولی دگر شد بخوارزم و کاش / شتابان چو ماهی در آب رواش

که لشکر ز خوارزم و جیحون کش / بسیج آورند از پی کارزار
باهنگ تبریز آرند روی / بدریا در آرند سیلاب جوی

رسولی دگر شد بکابل زمین / کزان بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم بر کشند / باهنگ تبریز لشکر کشند

رسولی دگر رفت وزان آسمان / بشاهان رستم دل سیستان
ازان سرزمین تا بکران و کیچ / به تبریز آیند یکسر بسیچ

چو آن لشکر کشته آماده کرد / بهم از ره جیش پر آوازه کرد
نبود احتیاجش با ختر شناس / که سازنده اخترش داشت پاس

برای صواب و بصدق درست / باهنگ رفتن میان کرد چست
شد آورد پا در رکاب سمند / شد آن آفتاب سعادت بلند

برآمد خروش نوازندگان / بهم ساز کردند سازندگان
ز رقص انگیخت زرین بپای / عروسانه رقاص خنگ بادپای

هراسش پری پیکری دلنشین / قطاسی چو گیسو کشان بر زمین
قد افراشته از هر طرف رایتی / خرامان بهر سو سهی قامتی

فرو هشت بر هم زبوق خروش / شده فتح دلداده پر جوش
شتابان شد آن ابر سیلاب گام / ز جیحون گذر کرد جیحون خرام

نواحی نشینان آن ناحیت / پذیرفت ازان داد و ده عافیت
عدالت کنان در بستان شیخ / بهنجار بازارگان میگذشت

همی رفت آن خیل عالم نواز / سلامت ترا ز زهروان حجاز
بجستند آن خیل انجم عدد / بجز همتی از رعیت مدد

بداد و دهش با جهان لشکری / گذشتی سلامت ز هر کشوری
چو در عرصه جام زد بارگاه / شد از قبه بارگه گوی ماه

هوس کرد مهر سپهر احترام / زمین بوسی شیخ الاسلام جام
بجوشتی گرد پای علم الیقین / درش کعبه آسمان و زمین

که بوسنده قطب زمین و زمان / چه قطب زمین قطب هفت آسمان
نبی خرقه داد و شه آورش قبول / دوان کعبه پوشاند جامه رسول

ازو یافته دین احمد نوی / وزو سرزده معجز عیسوی
بسر کوه بر روش بهان نور یافت / که بوسیدش بر قله طور یافت

مصالیش مدار سپهر نگون / شده خیمه آسمان را ستون
پی زیورش حور جنت لباس / ز تسبیح او دانه کرد التماس

شتابان شد آن آفتاب بلند / که گردد ز خاک درش بهره مند
فرود آمد از ذروه حور ناز / بدان آستان سود روی نیاز

مظفر بود سقای درگاه آن / فرشته ز بر رو رفته راه آن
ز دامان آن روضه جان سرشت / قیامت ندیده شد اندر بهشت

که آن روضه جنتی پر ز نور / بدان جنت فردوس پر حضور
بود طاق او توام طاق عرش / شده پایه طاق او ساق عرش

چو گرد آسمان قدر عالی مقام / طواف چنان کعبه را اتمام
برون آمد آن ماه ناکاست / نبی از زمین بوسی آن آراست

همه کوه را زیر قدم پست داشت / کمر بر در فتح در دست داشت
بداد آنقدر زر نقد و برات / که شد فرش بر صدقه خواران زکات

گدایان آنجا توانگر شدند / همه قدر با مهر انور شدند
مغنی بیا نغمه گردان سرا / چو عیسی بدم زنده گردان مرا

قشلاق فرمودن صاحبقران در قرابلغ ازان و رسیدن ایلچی طهرتن جهت مطالبه نمودن قیصر از آذربایجان

کرم کن بیک نغمه دلفریب / ببر از دلم صبر و از جان شکیب
چنین گفت سیاح گیتی خرام / که چون در گذشت آن [illegible]
به آهنگ تبریز شد تیز رو / زمان تابع رای تبریز رو

برآمد که زمان مهر گردون سریر / بر اطراف تبریز شد در نزیر
هوس کرد آرامگاه سپاه / قرا باغش آراست آرامگاه

برافراخت از خیمه یک کهکشان / بروی زمین صد هزار آسمان
قرا باغش از بخت ناکاست / ز کرپاس مصری شد آراست

که ناگه باز سیاهی نجوم / ز پیش طهرتن ز سرحد روم
فرستاده سوی آن آستان / ز روی رسانید صد داستان

که قیصر بود خواه تخت و تاج / ز سرحد ما ار دگر ره باج
به آن کعبه گویا ندارد نیاز / که مرغ حرم خواهد از هر نیاز

چو دانست آرای توران فرو / که قیصر زده پای او جسته در
چو زلف پری چهرگان تاب خورد / ز نقشی که بدخواه بر آب زد

نگنجیدش آن خیرگی در دماغ / که روی گلش فروزد چراغ
بر آن بود آورد دانا دبیر / زده کیسه بر مشکای حریر

که تقویس از من بقیصر سلام / سلامی که باشد نصیحت نظام
سر نامه را حمد پیوند کن / طرازش به نام خداوند کن

کن از مشکر دمشان خامه را / وزان مشکر ریز کن نامه را
که ای قیصر آئین دیهیم جم / ترا باد پاینده اقلیم روم

باعدای دین بیکسی داوری / وزان کار تا ایزد و [illegible]
بزرگان مدبران سرفراز / ترا مدد و کس بی نیاز

شنیدم که داری هوای شکار / که بر صیدگاه سر آری گذار
بگردان از آن کار تدبیر را / پریشان مکن گور و نخجیر را

میاور بر این صیدگه ترکتاز / بهر مرغابیانم مینداز باز
مکن گرگ را راه و بره در رمه / مبادا که آرد شبان شر

بیاد و بمقام خصومت مباش / ترا بر دهی گو حکومت مباش
شود قریه کم گر از ملک روم / نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم

بحکام این در درشتی مکن / نکوئی توان کرد زشتی مکن
بجام و در زیبدن آن کین بسیچ / ز تیری و تندی تسکین بسیچ

نداریم با تو سر دشمنی / تو هم ساغر دوستی نشکنی
نگه دار اگر عارفی جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش

کسی کو باندازه اش پا نهد / تواند که ازان پای بالا نهد
چو آن کند عاقل هوشمند / کما اگر که خویش میند گزند

چو واندکسی غیر دستار خویش
پشیمان گردد ز کردار خویش
چو نیکی کنی با تو نیکو کنند
بمردم کنی رو به تو رو کنند
ز شرق و ز غرب و ممالک رقاب
شود لشکری کشته شهری خراب
نخواهم که این خامهٔ صلح بین
بی تیزه گردد به آهنگ کین
بیندیش از تیغ خونریز من
بپرهیز از آتش تیز من
چو صبح مرادم ز مشرق دمید
فروغش به اقصای عالم رسید
به نیروی بازو و رای درست
گرفتیم ملک خراسان نخست
که مسندآرای تخت هرات
ز راحت انعام چو باران برات
برآورده چون کوس ملطاق
تزلزل در آمد بملک عراق
بر آل مظفر ظفر یافتیم
برسم ادب گوششان تافتیم
به قبچاق بردیم از آنجا ستیز
نهادیم در دشمنان تیغ تیز
ز فارس گری آتش افروختیم
بچنگیزیان غارت آموختیم
نشستیم خاقان چنگیز را
بکشتیم آن آتش تیز را
بهندوستان بر کشیدیم کوس
چو هندو شد از کرده خود آبنوس
همه سرفرازان هندوستان
شدند از غلامان این آستان
چو شد نامش از خیل نامی ما
مباهات کرد از غلامی ما
بسی تاجداران عالی نتاج
برین آستان سر نهادند تاج
بپا بودشاهان روی زمین
سپردند شمشیر و انگشترین
ازین سرفرازان اقلیم گیر
که بر تو شمردیم عبرت پذیر
بتو هر چه بایست کردم پیام
تو دانی دگر بعد ازین والسلام
بپرداخت نقاش نقش هنر
شد از آل نقاش زینت پذیر
پسندید آنگه پسندیدهٔ
خرد را و دل عقل را دیدهٔ
صدمت وار خاموش از رنگ [illegible]
بلاوون استخوان و درون پر [illegible]
چو آماده شد حال نامه [illegible]
در آموخت گفتار هنگام [illegible]

نامه فرستادن صاحب قران بروم و آمدن جواب آن

همایون همای سوی بوم روم
فرستاده خرم شد آن مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده بال
ز بهر نشستن فرو هشت بال
بفرستاد رسول رسالت پرست
در ایوان قیصر صف بر نشست
بعرض رسالت زبان برگماشت
وزان عرض گرم عرض کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پایان کار
برآشفت قیصر در ایوان بار
نشانید رومی قیصر جناب
فرستاده را در مقام عتاب
که بهشت نخوردی ز هنگام [illegible]
ز آوردن آنچنین نامه ام
نبودی گر انجمن کشتی ناپسند
شدی دیگران را ز کار تو پند
ثمر را خردمند پند اشتم
ور و چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او
ندانسته آئین و هنجار او
فرستاده سویم غضب نامه
بهر سطرش از جنگ هنگامه
ز تهدیدش آغاز آراسته
به تمغیص انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست منند
که چنگیزیان زیر دست منند
بزرگان چنگیزی و گاه و دود
در آکرده نسبت به بنیاد بد
سپاه مرا آورد در حساب
بر آن دوست پوشان [illegible]
که گویا زان گر گروباه دشت
چرا سوی آن دشت بگذاشت

کند تیغ گفتار کس ناسپاس
ازان رای گیری بهندم قیاس
چه گویم ازان هندی بی تبار
ابقا فی مطبخ آید بکار
فروزادگان ظفر چه اند
ز نسل کدام از نژاد که اند
تو دوست تا چنگ کرده کار
ازاینان چه آید بجز کارزار
ز کنده شکن غوری نامور
چرا نام گیرند اهل بصر
چرا باید این قوم را نام برد
بر اعدا و گردن فرازان شمرد
نماند گر جد و آبای من
ندانسته توقیع طغرای من
من آن سرفرازم که شد تو امان
به تاج فلک قدر من آسمان
نشینندهٔ مسند قیصرم
طرازندهٔ تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار
همه تا با آدم شه و شهریار
چو در زسته بای او را مقام
که دانندگانش ندانند نام
چه داند انسته تا پیش کیست
که آئین بود و جد و آباش چیست
ازآنم که رانم ز سرحد خویش
گر او پیش ناید زنم خیمه پیش
برم رومیان را بهیجای او
کشم کوه در پیش دریای او
شوم بی تردد بجنگش روان
برم ره ز تاتار سوی کاروان
علم گر زند آتش کینه‌اش
برم موج طوفان سوی آتشش
ز روم تا به تبریز بل بیشتر
ز خم بزرگ غیر آتش نیشتر
برم فتنه تا بخیمهٔ [illegible]
که تخمه و بید و هم [illegible]
بپرداخت زانگونه چندان سخن
که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان ازان انجمن منفعل
بر دون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آیندگان با شگفت
نه رای خموشی نه یارای گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت
نه بر خامشی رای بتوان گماشت
ز احوال آن رومی تند خو
نگفتند ایشان نه پرسید او
چو دانست کان گفته ناگفتنی است
الهامی آن ورع [illegible] مفتنی است
شد از انجمن چون بخلوت سرای
رسید آن شهنشاه سر بجای
بهم بر زد آن تند باد شهی چراغ
شد از دود حیرت بر [illegible]
بپیچید برخود چو پیچیده مار
زبان کرد شمشیر زهر آبدار
که قیصر سبک بوده و تیز خو
ز دود آتشی میکند پاسخ او
ندانم که کرده چه آموزشش
که آخر رساند به بد روزیش
بود نازش او که قیصر نزیست
ز خدام ما هر یکی قیصری است
اگر گوید او من سکندر ز روم
من امروز همچون صد اسکندرم
نسبهای شاهان برنج و دست
نبیاید ازمن نسب تا بدست
من اهل جهان را نسب نامه ام
شد از نسب گرم هنگامه ام
مرا هست طرز وز چندان نسب
که عار آیدم از شمار نسب
نسب نامه کس از مسیحا نجست
نبیراان نسب شد [illegible]
اگر برترین جد او قیصر است
همین جد من [illegible]
رسیده بهنگام سلطانیم
بمیراث تخت و قاآنیم
چراغ شبستان بوزنجرم
همه دو میر صد نسبت افسرم
ز من پایهٔ تخت خانی بلند
ز من تاج بوزنجری ارجمند
ز فخرم بقاآن و بوزنجر است
نبیراان چو ایشان مرا چاکر است
ز من تیم رنگان بلندی گرفت
ز من تخت شان ارجمندی گرفت
که گویید ز خاقان [illegible]
که گیرد ز تغفور [illegible]

جز این نیست معنی ز فرزانه زاد   که من نسل قیصرم یا قباد
کسی کو نباشد جوی عقل و هوش   بود از نسب نامه خواندن خموش
زهی همت عالی آن پسر   که نسبت به او کرد خود را پدر
بمرده کسی را که تازندگیست   بسی دانش بهتر از زندگیست
که اورنگ شاهی خریده بزر   که اورا بمیراث گیرد پسر
بود پادشاهی بشمشیر و بس   بمیراث نتوان گرفتن ز کس
ز مشکین کلک نامه فروز   چنین کرد آرایش روی روز
که سرخیل گیتی ستانان تمر   ز گفتار قیصر دلی داشت پر

عنان تافتن صاحبقران مالک رقاب بعد از فتح سیواس بصوب بهی و عساب

گره در دل چین ابروی دشت   که سیلاب اندیشه در جوی گشت
زمانی که با فرخی یار بود   نظرها بطالع سزاوار بود
بگفتا بیارند شورش ز نای   جنیبت کش آرد جنیبت بجای
گذارند بر پیل زر بارگاه   درآرند جنبش بر این کارگاه
منجم در اختر نظر دوخته   چراغ ظفر زاختر افروخته
گرانند زر بالش مرصع رکاب   برآمد ببرج شرف آفتاب
دم چرم گاو و دم گاو دم   رسانده بگردون طراق طم
روان شد چو بحری ز پای پیل   همه موج آن نیل چون نیل پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه   نواحی سیواس شد حشرگاه
ز نظاره آنچنان لشکری   نماند از خرد ذره در هر سری
دو ماند که زمانی گرفتن درنگ   شد او آنچنان سرکشان را درنگ
چو دید به بیوه جهان انتقام   فرستاده آمد از سوی شام
که دارای مصر از طریق صواب   عنان تاب شد هیبت تیز آب
شد آن بر غزنده آتش فشان   چو آگه شد از قصه خاقان نشان
که آن کم خرد خر کسی بی نژاد   ز هندوستان پیل را داد یاد
نداند مگر شرح دیباچه اش   که او هم غلام است و هم خواجه اش
ز بد جهل امید داری خطاست   بود زود آتش چشم یاری خطاست
بدونان بود جاه لیکن ز پند   بسوزد جهان چون شد آتش بلند
خداوند اگر بخشدم زندگی   دگر باره آرمش در بندگی
برون آرمش باد کبر از دماغ   وزان پس نبودش به شام چراغ
ز طوق و رکاب بزرگانه اش   کنم دمبدم غسل ویرانه اش
بهانا که اندیشه شاهیش   کند رهنمونی به گمراهیش
وزان مرز خندید چون کام فتح   عنان عزیمت سوی شام فتح
بشام اندر افتاد آن رستخیز   که گرد از نهیبش قیامت گریز
شدش منتهای سپه شاهرخ   برافروخت از آتش کینه رخ
گروهی باو از سران سپاه   کواکب دلیران و شهزاده ماه
شتابنده در پیش شه خصم سوز   چو صبح فروزنده در پیش روز
چو زد دو ده سرو رکامگار   علم بر کنار بهشتی حصار
یکی قلعه ای دید کز همگی   وزان هشت این کاخ مینا کمی
به بند سکندر روش در ستیز   فلک بهجو گردیش بر خاک ریز
رساننده عمار بی اشتباه   به ماهیش خندق فصیلش بماه
ز مه تا بماهی شده متصل   ز ایوان او طاق کیوان خجل

بود برج و باروش که زیر سنگ   بسی برتر آورده از سنگ چنگ
حصاری بچرخ برین توامان   سوی کنگرش کش بهر دوده گمان
حصاری نه کوهی بعز و شکوه   که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه شیران همه   ز پیکان کین تیز دندان همه
چنان سوده اش کنگره بر سپهر   کز آنجا بمشکل گذر کرد مهر
ته خندق بکنگرش بی شکی   یکی در ثری در ثریا یکی
ز دیوار بالاش برآورده سر   ستاره چو دستار نظاره گر
ز بالاش نتوان به بالا نگاه   که حد نظر نیست جز نیمه راه
ز پهناوری خندق بی گزاف   محیطی است پیرامن کوه قاف
ز بس خندق آن حصار حصین   گذرگاه بحرش گاو زمین
رسید از قضا شاه کشورکشای   به پرگار آن قلعه آورد رای
یکی مدبری قبلش نام بود   که نوبت زن والی شام بود
به مضبوطی قلعه از راه رفت   نگون اختر و تند در چاه رفت
ز نابخردی راه طغیان سپرد   زهی آنچنان مرد نادان بمرد
بلندی آن قلعه دادش فریب   که ناداندش سرنگون در نشیب
ندانست کان سربلندی کجا   بود پیش تیغ برین بی بقا
چو شنقار بر صید آرد کمین   چه بر آشیان معلق چه بر زمین
پر کاه را صرصر آسان برد   ز بالا و پا بالش یکسان برد
چو صاحبقران از سر کین و خشم   به نظاره قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی اندرون حصار   فگندند سنگی سوی شهریار
برآشفت از آن قهرمان زمان   که از جرات کس تهور گمان
نفرمود تا قلعه را بی درنگ   نمایند قسمت بمردان جنگ
یلان بی توقف پی کار کین   شتابان شدند از یسار و یمین
پلنگان شیرافگن کینه جوی   بنخچیر آن کوه کردند روی
غریو خروشیدن کارزار   برآمد برین لاجوردی حصار
دمادم زدند از دو کشور زنان   چو غرنده شیران همه کف زنان
شد از ژاله سنگ و باران تیر   ز خون یلان هر طرف آبگیر
ز غوغای آن شورش و دار و گیر   که گردی بشد آسمان باد گیر
ز شیراوژن شهزاده رستم رسید   بداندیش را لشکر غم رسید
بآن شعله نور پیوست شمع   بمه مشتری باز گردید جمع
بهر جا چو پیوسته شد شاهرود   ز آتش لبی موج غیرت زد و
ز اطراف شیران پرخاش جوی   بنخچیر آن قلعه کردند روی
پی کندن نقب بشتافتند   زمین بهر گور عدو کافتند
به اندک زمان نیم زیر خاک   ز بر جا شدی یک بیک
مجوف چو گردید آن زیر کوه   بیکبار زد آن گروه شکوه
دران آتش نفط افروختند   وزان خصم را خان و مان سوختند
ز زیر حصار آتش کارزار   برآتش نشسته عدو در حصار
وزان آتش آن قوم پر اضطراب   چو از آتش دوزخ اهل عذاب
چو گشت آتش نفط ریزان شعله ور   فرو ریخت از کنگر آن حصار
بیفتاد در رخنه بدیوار و بام   وز آنجا برون رفت ناموس و نام
برون آمدند اهل قلعه خجل   ز گفتار و کردار خود منفعل
کفن ها ز گردن در آویخته   سر شک ندامت فرو ریخته

بدرگاه گیتی پناه آمدند / به امید عفو گناه آمدند
گروهی خجل کامدش مطلع / شد از کرمت شاهرخ شان شفیع
چو شهزاده را دید شاه جهان / که آمد شفیع گناه کسان
گذشت از سر جرم مقبل تمام / نگفتا چه گیریم ازو انتقام
چو عاجز شود خصم پیش کسی / به از انتقام است عفوش بسی
گر از تیغ بینی سرافگندگی / بسی به که از عجز و شرمندگی
مسخر چو گشت آن حصار بلند / به دولت از آنجا شه ارجمند
عنان جانب شهر عشاب تافت / از آن نیز بی داوری کام یافت
مقیمان آن کوی پیش آمدند / به خیل غلامان خویش آمدند
چو دیدند آئین فرخنده کیش / نهادند سر بر خط بندگیش
مغنی بیا نغمه ساز کن / بروییم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم همی / وزان سوز در چشم آور نمی

توجه فرمودن آن سرور کامیاب بمرز حلب بعد از گرفتن بهنی و عشاب

شهنشاه جهانگیر اقلیم بخش / به کشورستانی چنین راند رخش
که شه را چو آمد بشمشیر کین / بهنی و عشاب زیر نگین
خبر شد از ان قصه والی مصر / که آمد خلل در حوالی مصر
فرستاد فرمان بسی تمام / بگردن کشان نواحی شام
که آمد ز اطراف رود حلب / نیندیشد از ترک خیل عرب
شد آن حاکم تختگاه دمشق / که در کار میدان کین داشت عشق
ور آمد بخیل عرب در حلب / وزان ماند خیل عرب در عجب
ز کنعان و از رمله و از کرک / رسیدند گردنکشان یک بیک
ز حمص و حماه و ز انطاکیه / ز هر مرز شیران سپاه و سپه
همه جمع گشتند گردان شام / پی کار کین جمله را اهتمام
ز شامی نژادان نیزه گذار / بهم جمع گشته هزاران هزار
برآراستند انجمن در حلب / همه سرفرازان خیل عرب
تمرتاش دانا دل تیز هوش / رساند این خبر جملگی را بگوش
گرامی سرفرازان شامی نژاد / شما را ز من این سخن یاد باد
به این کس که ما را بود داوری / نباشد به او داوری سر بسر
بلند اختری آسمان همتی / قیامت شکوهی قوی و کیی
نماند به دیگر ملوک از عجم / قوی تر بود از فریدون و جم
گذارد چو آن ترک پا در رکاب / ندیده چو او دیگری آفتاب
در اقلیم توران به نیروی بخت / ز چنگیزیان تیغ بگرفت و تخت
ز دست سلاطین ایران زمین / برون کرد شمشیر و انگشتری
ز دریای گنگ تا آب سند / شدندش زبون تاجداران هند
بسی پادشاهان عالی جناب / شدند از نزاعش بکلی خراب
بسی ماند ازنهای نو و کهن / ز خشمش بر افتاد از بیخ و بن
ستیزه با او باشد از عقل دور / ز کینش رسد ملک ما را فتور
جهان بهر که با او مدارا کنیم / همه بندگی آشکارا کنیم
درم را ز نامش طرازی دهیم / وزان خطبه را نیز سازی دهیم
به این حیله شاید که یابیم تیز / مصبرای دیگر شود ژاله ریز
ز سلطان مصر نه دارای روم / ندارند هیرا که این هجوم

نزاید چو او دیگری روزگار / ولی هیچ او نیست در کارزار
کسانی که بودند از اهل هوش / نهادند بر حسن آن حرف گوش
گروهی که بودند دور از خرد / سخن را به بازیچه کردند رد
که خیل تمر ز آسمان نیستند / به دیو و پری در توان نیستند
ز سنگ و ز آهن بنا استوار / بر ایشان کند تیر و شمشیر کار
عرب از عجم گر بود ترسناک / ز روی زمین مهرش زیر خاک
بمردی عرب شهره عالم است / چه مقدار کز ترک در کین کم است
سخن با یلان نیزه و تیر کرد / چرا بایدت کر و تزویر کرد
سرا گر شود خانه تاراج به / که باشی زبون با کس و باج ده
بمیدان غیرت سرافگندگی / بسی خوشتر از عجز و شرمندگی
اگر در زبونی بود سود ما / بود بهتر از بود نابود ما
حدیث تمرتاش سودی نکرد / بسی آتش انگیخت و دودی نکرد
بر آن رای شان یافت آخر قرار / که باشند در کار کین استوار
شدند کار پرداز این داوری / بهنگونه آئین کین آوری
که از کار عشاب صاحبقران / شد آسوده با آن سپاه گران

محاربه کردن صاحبقران سپهر احتشام در نواحی حلب با گردن کشان ممالک شام و رسیدن صبح دولت شامی زادان بشام

عنان تاب شد سوی مرز حلب / بشورش درآمد محیط غضب
درآمد به مرز حلب رستخیز / بر آن بوم و بر آسمان فتنه ریخت
نجستند زان بوم آرام برد / فرآسودن آغاز و انجام برد
یقین شد چو بر نامداران شام / که آمد بمیدان سپهر انتقام
سپهسروران دیار عرب / سراپرده بیرون زدند از حلب
برون آمدند از حلب کینه خواه / کز بند بر دو جانب کینه راه
روان گشت از شام چندان حشم / کزان خیره شد دیده مهر و جم
سوم روز کین شهسوار سپهر / برافروخت از آتش کینه مهر
برآمد برین جنگ زیبا خرام / برآورده رخشنده تیغ از نیام
تو گر یار تورانی کامیاب / گران کرد از پای نصرت رکاب
صف آرای شد لشکر آرای کین / ببین رای و دارای جهان آفرین
دلیران ز مغفر سر افراخته / نمانده ز مغفر سر انداخته
میان بسته در کین دشمن همه / گروه در میان عطف و دامن همه
یمین سپه سرور کامگار / زرقم زد میران شه نامدار
شدندش تا چو شاهرخ هم رکاب / زهی آن خجسته مه و آفتاب
سلیمان شه آن شیر فرخنده فر / بر ایشان طلبکار فتح و ظفر
ابابکر خان قبیل آرای شد / بنام آوری قتلغ جانی شد
جهانشاه جاکوی سالار سپاه / چو محمود خان پردل کینه خواه
بر ایشان گروهی که نام آوران / شدند از پی کار کین یاوران
اقبل شاه بنده سلطان حسین / که دانست پرخاش را فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه / مه سر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلبگاه / سر کوه بر جاهچترا بر سیاه
ز صفها علمهاش سر بر زده / درخشان ز دیوار کین کنگره
به پیش صف دشمن از زنده پیل / صفی بسته گیتی ستان چندمیل

لبسی ناوک انداز پولاد دوز / لبسی آتش افروز بنیاد سوز
نشستند بر پشت پیلان تند / گروه بداندیش در کینه کند
دم نای بر رفت چون گرد باد / درفش از آسمانها گشاد
غم روی بار تن پیل شد / سنان چشم سیاره را میل شد
دم نای میبرد هوش از دماغ / عدو را همی گشت شمع چراغ
یکی آتشین دجله موج ریز / سوی شامیان برد موج ستیز
دم نای رویین غو دار صور / علمها علامات روز نشور
غم روی بر پیل گردون شکوه / خروشان چو رعد از دماوند کوه
دران سوی گردنکشان عرب / عرب وار بستند صفی عجب
ز شهری و تری مدد خواسته / برسم عرب لشکر آراسته
همه پهلوانان شامی نژاد / به هر دیگر داوری داد داد
بر اسپان تازی همه جلوه گر / بکف نیزه هیچمار دو سر
به تازی ستوران زرین لگام / بجلوه شدند روان زیبا خرام
دو لشکر به میعادگاه آمدند / بجوش از محن کینه خواه آمدند
بر آورده نای خروش درشت / چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران مهر و سپاه / تزلزل درآمد به میعادگاه
چو صفهای کین آوران راست شد / دو فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف شور شر ساختند / هزبرانه بر یکدگر تاختند
نخستین دلیران پاکیزه پشت / گرفتند یکسر کمانها بدست
برآمد دو رنگ کمان یلان / بغیرت فتادند خرد و کلان
بدان آهنین شد ز پیکان لبی / بجوشش نماند احتیاج کسی
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده / چو کفگیر کفگیره تن شده
شده سینه صندوق پیکان گری / ز بس ماند پیکان بسینه دران
برآورد جنگ آوران شور و شین / بجز خفتن تیر از جانبین
ز بس خون ز تنها برون آمده / میان دو صف جوی خون آمده
سنانها بجو تیز در کار شد / ز خار سنان پشت گلزار شد
سنانهای گردان آهن ستیز / چو مژگان خوبان بخونریز تیز
دران رزمگه فتنه شد بلند / که از دست نیزه هزبر از گزند
نهان گشت از تیغ آن معرکه / مروت چو سیمرغ و عنقا نهفت
سر نیزه پر دلان سینه سوز / شده چاک شمشیر با تیر دوز
اجل آمده ز آسمان بیگمان / کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سپه کرده مهر و ماه / زمین بر شم آسمان بسته راه
ز خون گل شده جلوه گاه درشت / خروشنده اسپان دران پهن دشت
سم بادپایان شده در تگاپای / سر سرکشان مانده در زیر پای
به زیر فتنه بنیاد و مردم خلل / گشاده شده دستگاه جدل
ز بس کشته افتاد بر خاک راه / شده عرصه رزمگه قتلگاه
فتاده بهر سو دران اسپان یلان / ز اسپ یله هر طرف صد گله
روان کرده دریای خون تنگ / شناور در آنجا هزبران جنگ
ز سوی بر افغار با بکر خان / جهانیده توسن چو تیر از کمان
برآورده گرز گران را بدوش / برآورد مغز سرانرا ز گوش
سپاه عدو را بشمشیر تیز / درآورد آیین در هم گریز
جهانشاه شهزاده سلطان حسین / ز سوی هر انغار جویای کین

چو جادو پایان بر انگیختند / بخون خاک میدان در آمیختند
مخالف سپاه را دو تا بستیز / هم یکبار آورده رو در گریز
دلیران هم از قلبگاه سپاه / دوانند توسن به آوردگاه
نهادند ترکان با عراب روی / همه تیز خشم و همه جنگجوی
یلان عرب خفته در خون و خاک / ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
برو بر تن مرد خون ریخته / چو غربال گرد فنا بیخته
شده دستبر باشان مروت ز غیر / چه یاران مروه نه مهر و نه خیر
شده گرد بالش سپرهای شان / بصد درد و غم زیر سرهای شان
دلیران شامی همه دردناک / بحسرت بخفتند بر نطع خاک
بحسرت کمان تیر شان تافتند / عنانها بیکبار بر تافتند
گریزان شد آخر سپاه عرب / سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از جهان تیز تیز / چو خاشاک از موج سیلاب تیز
ازان نامور شامیان سر کشی / سعادت گریزان چو ایشان کشی
بهم در شده خیل اهل حلب / همه آن قوم را روز گردیده شب
گریزان شده دولت و بخت شان / شده سرنگون از قر و تخت شان
بجستن عرب جابجا زود و دوان / جنازه دوان فی جنازه روان
ز اهل حلب آنقدر کشته شد / که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب سیصد و صد هزار / تلف شد بشمشیر زهر آبدار
شدند آنقدر کشته و دستگیر / چه پر دل چه بیدل چه برنا چه پیر
ز جنگگاه اعرابی برق وار / برون جست بر تیز برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب / ز آسیب آن فتنه بکشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون / بجز من کسی نامده زان برون
بجا آمد سوی دمشق آن خبر / شد از بیم آن بوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند / پی تدبیر آن کار پرداختند
نوشتند عرضی به سلطان مصر / که ای بر تر از تاجداران عصر
ز سوی عجم فتنه خاسته / که از ریختش آسمان کاسته
بملک حلب زنده نگذاشت کس / تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد مردم کشان مغل / برافتاد بنیاد و مردم ز کل
اگر هم تو آیی درین کارگاه / که بندی بران سیل غرنده راه
بجز شاه با شاه هم تنگ نیست / بدریا بجز کوه هم سنگ نیست
ندارند تاب ستمهای چاکران / ز خورشید بر سر هم خورند اختران
تو آری اگر تاب ناورد داد / بمیدان تو با شی هم آورد او
چه یارا بود گرگ درنده را / که پهلو زند شیر غرنده را
چه قوت بود باشه را گاه میل / که باز سفیدش درآید ز پیل
چه دریای عمان برآرد خروش / خروشیدن سیل ناید بگوش
چو بشنید دارای مصر این پیام / شد از جام اندیشه اش تلخکام
سران عرب را به مجلس نشاندند / ز درج لآلی جواهر فشاندند
که ای هوشمندان لشکر کدام / شنیدید حال مقیمان شام
گرفتار قتل است و غارتگری / نه شهری دران مانده نه لشکری
ز مشرق زمین آفتابی بنو / بآهنگ مغرب شده تیز رو
بهر جا رسد خیل پوینده اش / نه پوینده ماند نه رونده اش
مراد و سر امروز سودای او / هوای تماشای هر جای او

رسولان در اقلیم مغرب زمین — نشانها بر آن شد از سپاه گزین
ز مغرب زمین لشکری کرده ساز — که نتوان شمارش نمودن دراز
بیاراست سالار مصری سپاه — سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس تجمل برون از حساب — ز خود زر زراندود و زرین رکاب
ز اسپان تازی بحری قطاس — فزون از شمار و برون از قیاس
ستوران شان جمله زرین نعل — رکاب دلیران مرصع به لعل
سپاهی برآراست مصری نژاد — که رفت آسمان را سکندر ز یاد
درآورد آسا به شهر دمشق — که باد و سپهر برین باخت عشق
رقم سنج این خاطر ناپسند — نمونه چنین داشت از نقش بند
که چون از حلب شد مرا فراغ — هوای دمشق آمدش در دماغ

رفتن صاحبقران گردون غلام به دمشق تختگاه ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع آن راه و در اهتمام سعی کردن با فرخ نافرخ سرانجام و گریختن آن مدبر برگشته روز از پیش سپاه ظفر فروز

سمائی باندازهٔ آسمان — شد آشوب و شور زمین و زمان
روان شد به آهنگ شهر [illegible] — به زیر نگین از سمک تا سما
هوا شناسی ره چار قلعه دگر — مسخر شد از صیت آن نامور
سواران لشکر کش تیز رو — که بردند پیش از شتا آنچه گرو
حصار اگر نقد و ماندش حصار — حصاری چو چرخ برین استوار
گروهی ز عقل و کیاست تهی — در آنجا زده کوس یاغی گری
چو از سایهٔ چتر کشور گشای — زمین حماه و دید فرسای
حصاری نبرد آن زبون آمدند — ز راه اطاعت برون آمدند
عطابخش صاحبقران زمان — گذشت از سر جرم آن مجرمان
چو دشمن بدست آیدت تیز گام — بود جرم بخشی به از انتقام
بوی را بدی خوی و خوبی بود — طریق نکویان نکوئی بود
به دشمن نکوئی کن ای نیک کیش — که آخر نکوئی کند کار خویش
ازان خوش هوا منزل دلپسند — شد آسوده آن لشکر ارجمند
از آنجا چو سلطان گردون ستیز — سوی حمص بکران کمین کرد تیز
مقیمان حمص از ره بندگی — رسیدند جویای فرخندگی
چو زان فتح شد دل فراغ — سوی بعلبک راند گردون یراغ
شد آن فتح حسب دلخواه نیز — [illegible] آمد غلام و کنیز
وزان [illegible] سوی آن کج کلاه — که از خیل نام آوران صد [illegible]
بسوی دمشق از سر اهتمام — شتابان شوند از ره انتقام
بران پر دلان شه ملک سیر — سوی جنگ باو نیز یاور بود
وزانجا روان گشت جویای کام — سوی روضه [illegible] بردی سلام
بیاورد رسم زیارت بجای — بسوی دمشق آمد آن نیک رای
بگرد دمشق آن سپاه گران — صف آرای شد از کران تا کران
قراول سواران با هوش و هنگ — دلاور نهنگان فیروز جنگ
باهنگ میدان شتابان شدند — شتابان به سر بر میدان شدند
کشیدند جنگ آوران [illegible] — ز قربان کمانها ز ترکش خدنگ
دو سه روز تیر جستن گرفت — دل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکسته در آن سخت میدان [illegible] — ز سم فرس نعل و از نعل سنگ

دران حال شهزاده رستم چو شیر — رسید از قفا با هزاران دلیر
عدو را به نیروی بازوی کین — شکستند درهم بسیار و چین
گروهی سواران قراول عجب — که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز — چو دیدند آئین و رسم ستیز
غضبناک ترکان خنجر گذار — گرفتند و کشتند شان بیشمار
گروهی که کردند شان دستگیر — رسانیدند زنده به پای سریر
شدون تمرتاش هر کس که دید — ز اهل حلب شاه فرمود زود
که هر یک سیاست سرانداختند — ز سرها منار دگر افراختند
دگر روز شاه سعادت غلام — بسوی فرج والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیده — خردمند پیری جهان دیده
که ای والی مصر از این بیشتر — مزن بر تن عالمی نیشتر
بجائی رسانیدی ز سودای کام — که بر باد شد بیشتر ملک شام
حکایت بجائی رسید از ستیز — که بستم القصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی را خراب — طریق ستیزه نبوده صواب
بنا لب کسی گر ستیزد و کسی — شود زان ستیزه پشیمان بسی
اگر آهو سوی شیر آید دلیر — بر آرد ز پهلوی خود کام شیر
کبوتر به باز ار شود کینه ساز — معلق زنان آید از سیلی باز
ستیزه کند گر به صرصر چراغ — همان آرزوش مرگ دود داغ
چو پهلو زند شیشه پولاد را — بر آرد خود از رنج فریاد را
اگر بر درفش آوری مشت تیز — کنی هم خود از زود انگشت خویش
چرا مرد عاقل ستیزد چنان — که آخر شود عاجز دشمنان
گوزن گر به کین با پلنگ آورد — سر خویش را زیر سنگ آورد
کند حمله چون از سر کین عقاب — بجا آورد چند بیچاره تاب
وزان آورم این مدارا بکار — که در حرم آورم بر تو دارین دیار
مرا رای از روی ناکام نیست — خیالم بجز حرمت شام نیست
که اینجا بسی انبیا بوده اند — بسی اولیا نیز آسوده اند
نخواهم که منزلگه راستان — ز من در خرابی شود داستان
وگرنه به توفیق یزدان پاک — کنم بر سر چرخ گردنده خاک
بیندیش از آن روز کز روی کین — دو لشکرم در آید بزیر نگین
شوم در خرابیش بی اختیار — ز هم در رود سر به سر این دیار
صف لشکرم دجلهٔ کینه است — خرابیست آئین دیرینه است
رساندم که در پاسخ بار بار — بگفت معلم نگیرد قرار
ازان قیمتی گوهر دلپسند — چو گوش فرج گشت آویزه بند
به تعظیم قاصد گرانیده شد — بعرض شهنشه سرانیده شد
فرستاد فوجی ز اعیان شام — که پابوس شاه سعادت غلام
که ای عالم آرا گنه کرده ایم — به بخشای گر ما تبه کرده ایم
اگر از جرم ما بگذرد شهریار — همه چاکر ایم فرمان گذار
پس آنگاه ما بیم و آن داستان — نه ترسیم روز از ره راستان
دهد شاه گر بندگان را امان — پس از پنج روز و گر زین نشان
رسد آن [illegible] با هزاران نیاز — به پابوس سلطان عاجز نواز
بر ایشان در لطف شه باز کرد — به لشکر اعیان سرفراز کرد
فرستاد شان حرمت و شاد کام — سوی صلح جویان اقلیم شام

دگر روز کین عاشق زرد چهر
زدود از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت
سرشک ستاره هم از غم بریخت

بدولت فریدون جمشید خیل
از انجم بسوی خاور آورد میل
که تا گرد آن منزل دلپذیر
نشیمن پی شاه گردون سریر

بجنبش در آمد چو یکسر سپاه
نهان گشت در گرد خورشید و ماه
گمان شد که بدخواه بیهوده رای
که از وهم جنبید لشکر زجای

برون آمده یکسر شامیان
که بندند کار میدان میان
ز دولت چو گرد و سرکش تهی
نه بیند دگر روزگار بهی

سراسر خطا آید اندیشه اش
بهر کار بر پا خورد تیشه اش
از آن کس که دولت گریزان شود
بر و فکر و اندیشه تاوان بود

کسی را که زو بخت و دولت بگشت
نتیجه بود فکر نیکوش بد
ز دروازه با شورش انگیختند
سوار و پیاده برون ریختند

چو مور و ملخ لشکر بیشمار
برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد مرد و شور و شر بخت
چو ریگ بیابان و برگ درخت

دو دیده زده وار با فتنه گر
چو از چشم عشاق خون جگر
نیستان شد از نیزه صحرای شام
چو دمان نیستان کرده شیران مقام

ز بس شعله ها از برون می دواند
بمیدان بهانا که خون میدواند
از آن فتنه عام صاحبقران
چو آگاه شد گشت حیران دران

نهیب سه و فرمان شده کوشش
گر احمال و اثقال در پیش کش
به بندند سدی بران سیل تند
که آن سیل گردد ز تندیش کند

بتعجیل آهن تنان دلیر
فرود آمدند از ستوران چو شیر
بیک لحظه گردان گردون شکوه
کشیدند در پیش تندی چو کوه

برنجاه کس شاه صاحبقران
بر آمد فراز تلی کامران
بدستور عادت بکار نماز
گراینده شد خسرو سرفراز

ز بعد نماز آن شه ارجمند
در آورد پا در رکاب سمند
چو عشاق بیدل بنالیدنی
چو خوبان بجولانگری دلبری

همایان صنوبر قدان جلوه گر
چو بار صنوبر بسر خود زر
در آهنگ تاراج جانها زره
چو زلف خم اندر خم و گره

شده نیزه ها شمع بزم جدال
سر شمع را شعله وردی آل
ز هر سو بر فرق گردن کشان
پر از فتنه چون کاکل مهوشان

بعز سوداران پس که لشکر تمام
بمیدان رو نهاد از سر اهتمام
ز قلب سپاه و یمین و یسار
بمیدان شتابان هزاران سوار

دو لشکر چو دو شیر رو برو
شده کوه و دریا بهم کینه جوی
چو البرز کوهی سراسر پلنگ
چو قلزم یکی بحر یکسر نهنگ

در آمد ز هر جانبی صد هزار
کمان و شقی و چاچی بکار
فرو ریخت پیکان چو باران تگرگ
درخشید چون برق یلمان تیغ

بجلباب گوش صلابت صدا
اجل را همی داد هر دم ندا
ز خون تنان پشت و دولاب
ز خون گشته پای ستوران نگار

سر پای گلگون و صفهای کین
چمنها و گلهای آن آتشین
سیه گشت عالم ز دود سپاه
ز گرد فتنه بر آسمان مهر و ماه

سر نیزه های زر افشان شده
بمیدان سر سر گلستان شده
تن مرد زنبور خانه ز تیر
چو زنبور پیکان در آن جایگیر

جهانشاه و شهزاده سلطان خلیل
بجرأت چو شیر و بقوت چو پیل
بجنبانند از جا بیک خیز را
هم آورد گلگون و شبدیز را

بمحمود خان تیز تیغ ارسلان
زده بال شان با گروه یلان
دوانند توسن بمیدان چو برق
در آهن چو شمشیر زنده غرق

چو آتش دلیران آهن قبا
جهان سوز بر پشت باد صبا
کشیدند تیغ و در دروازه میان
بقصد سر اندازی شامیان

سر نیزه هاشان جهان سوز شد
زبانهای دل آتش افروز شد
علم گشت شمشیر های ستیز
ز سر ها گذشت آب شمشیر تیز

فرو رفت در موج دریای تیغ
ز شامی و مصری بسی بی دریغ
سو جنگ دلیر بهادر نژاد
بفوج سواران بزنهار داد

ز سوی هراول بر انگیختند
بشامی نژادان در آمیختند
شده در فلک باد ران گروه
چو باد و سر سروران گروه

بشورش در آمد زمان و زمین
بجنبید قلب و یسار و یمین
نهادند رو سوی میدان هم
بریدند امید از جان هم

ز پیکان مشبک شده سینه ها
گشاده ره رفتن کینه ها
کمانها ز افشان خون گشته لعل
نهان در شفق هر طرف شد هلال

شده خون گردان مصری سبیل
روان گشت هر جا چو رود نیل
ز ترکان جنگ آور پر غضب
گریزان شد آخر سپاه عرب

یکے را فتاده از سر کلاه
دگر را سر افتاده بر خاک راه
یکے را تگاور در آمد بسر
ز پشت تگاور فتاده آن دگر

نبودی میان سر و خود فرق
که در خون دوان در زره بود غرق
اتاغه چو مرغان بسمل شده
پر از خون ز شمشیر قاتل شده

ز ترکش کمرگاه پرداخته
عقابان پر و بال انداخته
ز تن پرده پر را ز مرگ سپر
پسر را هم از یاد رفته پدر

زان تهلکه شامی ناپسند
بصد حیله خود را بشهر افگنند
گشانیده در این حصار بلند
بر فیسان کنند رخنه بر شهر بند

که صاحبقران سپهر احتشام
کمر بست بر کین والی شام

گریختن فرخ مصر از دبدبهٔ صاحبقران و تسلط صاحبقران در عین نشاط و کامرانی

بویرانی شام جنبش کنان
بیا تنگ کوره که غرش کنان
فرود آمد آن لشکر بی شمار
بگرد دمشق از پی کارزار

هم از گرد ره جابکان سره
بمیدان نهادند رو یکسره
ستیزنده دارای اسکندر جاه
تبر سید از آن کثرت بی پناه

چو مجلس تهی شد ز نا محرمان
گهر ریخت در دامن همدمان
به پیران دانا دل هوشمند
گشاد از سر حقه راز بند

کیای نامداران مصر گروه
نداریم ما طاقت این شکوه
سپه در زمین نیست چندین گمان
فزوده برین لشکر آسمان

حذر واجبست از بلای چنین
ندیده کسی اژدهای چنین
گریزندگی گرچه عار آورست
ز عار امان خواستن خوشترست

گریزست هنگام فیروزیست
که در وی صد امید بهروزیست
ز جنگی که با نیست در آید بسنگ
صلاحت گریزست انجام جنگ

برسم نصیحت بگسترد ساس | ادا کرد بر صورت التماس
که ای برتر از خسروان جهان | طفیل تو باد آگهان جهان
نخواهیم جز دولت از خدای | نداریم غیر از درت هیچ جای
ترا بنده کانیم تا زنده ایم | وزین بندگی نیز تا زنده ایم
قوی دولتی کز سر اقتدار | هوس کرد دارائی این دیار
سری دارد از دولت آراسته | میسر شده هر چه را خواسته
بود قدرت آنکه او زمان | بکام دلش گردش آسمان
بهر کار کز شکل گر رای آورد | به آسانی آنرا بجای آورد
ز فرمان او گنج و کشور فروغ | ز بخشش سر از بخشش فتح گرفت
بدرگاه او دولت آرد پناه | وگرچه بود دیگران را کلاه
درین کار لطف ازل یار اوست | ز جای دگر نیز بازار اوست
فتر از سکندر ندارد کمی | فزونست ازان بلکه در همگی
سکندر به میراث شد پادشاه | ز رشد شمشیر صاحب کلاه
سکندر یکایک افسانه ایست | هما تا که او سایه فرزانه ایست
بنا شد حدیث فراوند کی | نوشته شد از صد یکی
گرش کار زنگی آید یاوری | کند ز آسمان اخترش یاوری
خصومت بدان غیرت اسلام | نه بینی کسی در عرض فرمان
کسی کو ز فرمان او سر کشد | بداو چرخ خط خطا در کشد
چه نیکو حدیث است الصلح خیر | که فرموده دانای این کهنه دیر
ستیزنده با سنگ جنگ | ز آستی کوب از زنگ جنگ
دعا قیست در کار کین ابر تیر | برو سوی دیگر تگ ستیز
بهر خسون از زین از روی امان | تنفیت بود گر بیابم امان
ز قیران به او نامور نامه | که بیرون نیاید ز هر خامه
دران نامه بنام فرمان بری | بیاری طلب کن ازو یاوری
شود نامه رخسار کین را نقاب | میان تو و خصم گردد حجاب
گر از روی انصاف یاوش کند | تو را صلح کنان انقیادش کنی
بپاداش او نیز احسان کند | از تو هر چه جوید بتوان کند
نکوئی اگر بر کس بکار آوری | نکوئی از و در شمار آوری
بر آشفت قیصر ازان گفتگو | وزان تلخ گفتن ترش کرد رو
کرای بوشمندان روی خرد | ز سهل است ناموس او [illegible]
ز اسباب جنگم چه کم دیده اید | که در صورت صلح پیچیده اید
گر او برده او لشکر بی شمار | مرا نیز لشکر بود بی کنار
ببردی چه دو دست او کم | بچگونه مردان عالم مرا
به هر سهم کنون جز از سر [illegible] | وگر چون تو ام سر افراختن
اگر لشکر او هست البرز کوه | بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر هست شمشیر او آبدار | بود خود درخشان ما استوار
وگر ساعد و پنجه اش آهنیست | مرا نیز بازوی رویین تنیست
وگر مار رمحش برد جان کس | مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او فراز | سر من ز دولت تهی نیست باز
گر او را بود نام فضل اله | مرا هم ازان بهره بود در کلاه
برآرم اگر تیغ کین از غلاف | سپر افکند آسمان از خلاف
اگر بشنود صیتم افراسیاب | برآرد سر از خاک توران [illegible]

گریزی به هنگام فرزانگی ست | ستیزه به هر جا ز دیوانگی ست
گریزی که از روی دانائیست | نکوتر ز جنگی که از جاهلیست
ازان قدر نجات سنان تیغ کرد | وزان نیم شب راه دو نیم کرد
بآن صحرائی که بر آن گذشت | وزان پیه که آمد روان باز گشت
بهانه سوی مصر گردند تیز | گرفتند در پیش راه گریز
شد آگه خدیو کیانی کلاه | که نخجیر بیرون شد از صیدگاه
چنین داد فرمان ثریا سریر | بغرنده شیران نخجیر گیر
که دنبال آن زخم خورده گله | شتابند شیران آهو شکار
شدند آن هژبران مشاعل فروز | شد از روشنی نیم شب تیره روز
وزان شب سر هر سنان کوکبی | شده تیره روز قیامت شبی
ستاره ز گرد سپه در نقاب | درخشنده شمشیرها چون شهاب
چنان همدم آن بیابان نورد | که در خیالش ندیدند گرد
دم صبح کز مشرق آفتاب | زده پرتو آورد سر چون حباب
رسیدند سادات و اعیان شام | بدرگاه خاقان جم احتشام
ز تقصیر با عذرخواه آمدند | پناهندگان در پناه آمدند
بگردن گرفتند بار امان | که یابند امان از گزند زمان
بتحصیل آن امن بشتافتند | ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان ز اطراف ملک عرب | ز القاب او تازه کردند لب
سر زر سکه شد ش ملک شام | به زیر نگینش در آمد تمام
بپرداخت کار دیار عرب | ببزم عجم نیز فرسود لب
بتعجیل بیرون شد از بیگاه | بباغ دلاویز زد بارگاه
وزان خوش سرا منزل کوکبان | فراغت بعشرت شدش ره نما
بیاراست مجلس بهنگام دی | ز ساقی گلچهره و رود و می
ز نقل برافروخت خرگاه را | بعشرت ببر برد آن ماه را
بیا ساقی آن ساغر زر خند | که در زهر پرورده جلاب قند

عزیمت کردن صاحبقران بیجا بجوم بصوب دارالملک روم و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم

بمن ده که پاینده دارد مرا | چو آب خضر زنده دارد مرا
سفر کرد ازین سپنجی سرای | چنین است برنا قد زرین کلاه
که چون شیرگون ابر در نو بهار | علم برد بر دامن کوهسار
سر خاک شیرویی بخت قرین | برآمد باورنگ کیخسروین
بکشور گشایان فرخنده رای | برآراست هنگامه برو کاشکای
ز ناساز کاری دارای روم | که آلوده بودی نگینش بوم
گرو بستن دشت کین چون دمان | بهار کینه بودش در دو جرین
چنین حکم شد کز بسیار دمین | کند لشکری ساز یونان زمین
به اطراف لشکر به روم آورند | قیامت بدان مرز و بوم آورند
مسخر کند کشور روم را | چراغ کمان گیر وان بوم را
رسید این خبر چون بهر مرز و بوم | ز دریای مشرق روان شد بروم
مشاهیر آن برخی آیین کار | که بودند سر دفتر روزگار
بقیصر نشستند در انجمن | شدند آن انجمن یان با صد سخن
زبان آوران خان زبان آوران | بعقل و خرد برتر از دیگران

چو بر رستم آرم با بیران کمین ز رستم نهان تر شود در زمین
چو یابد دم کرنایم گشاد رود همچو کسری هنوز آن نژاد
صف لشکرم روز رزم آوری زند طعنه بر سد اسکندری
نخست از سرم باید افسر نهاد که تا در کلاهش توان سر نهاد
سزاوار افسر نباشد سری که گنجد درو سجدهٔ دیگری
هنوزش ندانسته زور صف [illegible] به بی قوتی چون توان [illegible]
کنم چون خودی را اگر پیروی دگر کی توان جوی خسروی
به سیقند لب پند گویان [illegible] نصیحت به قیصر نشد سودمند

نامه نوشتن صاحبقران به قیصر روم کرت ثانی و طلب کردن قلعهٔ کماخ و التماس گشتن قرا یوسف ترکمان و آشفته شدن قیصر و جواب دادن سخنهای پریشان بروم و توجه نمودن صاحبقران و فتح کماخ بدست شاهزاده محمد سلطان

بیا مطربا ساز کن چنگ را نهفته در آن خوش آهنگ را
زده ماندگیها جدا کن مرا به بیگانگان آشنا کن مرا
نگارندهٔ داستان کهن به نیکو نه آراسته روی سخن
که چون گشت نوروز گیتی فروز شب تار دیبا؛ گردید روز
علمهای سبزه چمن شد بلند فزین شد آن چو بهار زیر [illegible]
دل نامیه بر فگند از توان بر اسپان چو چینه برگستوان
ز قوس قزح دید نیلی حصار کمانهای رعد از پی کارزار
شد از تیغ رخشان خونریز برق در و دشت در خون سیلاب غرق
شد از تیرباران فرو پوش تن نهان کرد سر زیر خود سحاب
شکفتا لاله هم در دشت چنار قوی پنجه را فرق [illegible]
شه چرخ گشته منزل بدل نشیمن شد و تختگاه حمل
نشیمن خجست سلطان خورشید [illegible] که ساز دبدل همچو خورشید [illegible]
بفرمود تا سروران کلاه به بندند محمل به آهنگ راه
زد از قراباغ کوس رحیل علم بسته بر کوه بر زنده پیل
بجنبید چون آن سپاه گران بلرزید گیتی کران تا کران
همی کرد منزل به منزل [illegible] به آهنگی تا به سرحد روم
چو بر سرحد روم زد بارگاه شد آراسته بارگاه همیش گاه
همه ره براورنگ فرمان [illegible] ز فرمان وهان کرده عالم تهی
نویسنده و کاغذ و خامه جست که سازد بجل مدار او دست
که از من به قیصر ز روی نیاز کن آراسته نامهٔ دلنواز
به آب زر القاب او ساز کن ز شاهان عمر [illegible] ممتاز کن
که ای دودهٔ خاندان کهن نه گوش بر حاقلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم به مهمانی قیصر آیم به روم
به دلخواه اگر کارسازی کند کریمانه مهمان نوازی کند
به هر کار گو و کنم یارش بگنج و به لشکر مدد کارش
بود او به هر دو نیم [illegible] نیست بویرانهٔ روم آهنگ نیست
مرا احتیاجی نباشد به روم به از روم دارم بسی مرز و بوم
ز دود [illegible] مهیطل [illegible] بپا کین نهنگ ازلی [illegible]

فزاید در روم افسر شاهیت نهنگم کند طعمه ماهیت
بود نیزه ام همی کینه کیش که هم مهره هم زهر دارد نیش
بود مهره آتش کینت مراد بود زهر آتش از نمی مرگ یاد
به هر جا که منزل کند این سپاه نه روید در آن تا قیامت گیاه
نخواهم که دار السلامی چو روم بهم در رود و زمن ای ابن بجوم
که اعدای دین شاد کامی کنند [illegible] کینه کامی کنند
گر این کینه گر لشکر بی شمار گذر آور در جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مردم اسیر و بالی چنانرا به گردن گیر
سخن بشنو از گفت من بی بسیج بیابی ما جرا پیش از این [illegible]
بانجام ماده کلید کماخ کمین تنگ بر خود جهان فراخ
قرا یوسف آن ره زن [illegible] که بر حاجیان راه کج کرده بند
ندارد از او هیچ راه به درگاه ما هست آورده رو پناه
همه کارش آزار مردم بود بر این کس نه جای ترحم بود
به تیغ سیاست جزا ایش بده به آتش بر خود سزایش بده
که تا روم با دیده ماند چو چنان ملک فرخنده ماند چو
جهاندیده چست رومی زبان که با گرگ گفتی حدیث شبان
زبانی سخنها در آموختش چراغ بلاغت برافروختش
سوی ملک رومش فرستاد زود که از ما به قیصر رسان این درود
رسانید آن مرغ نامه رسان رسالت بقیصر چو دادی رسان
چو گردید تا رسالت گزار به تعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعله قیصر در پیچ و تاب برافروختش چهره چون آفتاب
زبانی شد از غصه اندیشناک دل از قصه آتشی گرد پاک
غیورانه بگشاد لب در جواب به گفتار بی صرفه نا صواب
عنان تاب شد از ره [illegible] طریق سلامت برقش زبان
شدش عرصهٔ آتشی جای جنگ بی مجلس صلح شد جای جنگ
طریق مدارا شدش [illegible] تهم بادهٔ صلح [illegible]
به آیندگان کرد کم داشتی [illegible] جنگ نزد فی در آشتی
شد اندیشه فرسای کار جنگ به آرایش خیل روم و فرنگ
ز یونان زمین لشکری ساز کرد که رفت آسمان از اسکندر ساز
به همراهی و اتفاق نجوم به توفیق بیرون نماند سال روم
که از صولت و هیبت آن گروه فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان [illegible] چو شیر از پی سوی آهو گله
طلب کرد از آن پس فرستاده را گشاد آگهی درج بیجاده را
که از مارسول فصاحت نشان سلامی به صاحبقرانی رسان
که ای سایه ذات یزدان پاک جهان را گرامی تن جان پاک
شهان جهان در پناه تواند همه خاک چوپان راه تواند
زمین و یسار تو فتح و ظفر سپهر فلک قدر و فغفور فر
ز تخت زمین ارجمندی کند به تابعت فلک سربلندی کند
گرفتی کنون هم عرب هم عجم نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو بینی کنون عازم روم [illegible] به قصد تو هم بست [illegible] میان
به آهنگ جنگم مفرسای پای رسیدم من اینک نگهدار جای
بکوشیم هر دو به تیغ و سنان نه پیچیم از کار میدان عنان

بپیچیم تا آسمان بلند گر از گردون آرد بخم کمند
فرستاده اندر اقصای روم قفس آتشین تر ز باد سموم
لبی از شکایت پر از زهر آب زبانی چو شمشیر افراسیاب
ز رومی رسانید چندان گله که افتاد از آن در جهان زلزله
تبسم کنان زان حکایت نمود نمودی ز درج دهن لعل در
فلک گریه میکرد زان زهرخند که بر زهر میدید جلاب قند
ور اندیشهٔ کار صاحب سریر درون همچو خارا بروج حصین
اگر ظاهرش مینمودی خموش ولی باطنش بود از آن در خروش
میان لب ترک قیامت بجوش فرو ریخت از چرخ گردان نجوم
برو هم آنچنان آتشی بر فروخت که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
چنان شعله بر زد بچرخ بسیط که نتوان نشاندش به بحر محیط
سر روم رفت آن محیط ستیز که بر اوج شد موج آن تند تیز
گذرگاه آن خیل گردون شکوه یکی قلعه بود بر لب کوه
نهاده فلک نام آن را کماخ ز رشک بر کی سهمگین سنگلاخ
ندیده ملک پایه بر جاش بر اوج فلک سایه بر جاش
از آن قلعه هم منزلت آسمان ز جل سنگ و عدد و سرو کمان
چو بینند بالا سر ماه و مهر بگردد گه دیدنش بر سپهر
محیط فلک خندق آن حصار ز کس را بر آن هست جز کردگار
درش بسته بر روی صاحبقران دوان هر طرف کین وران یلان
دلیری ز نسلش تهدیر بود که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده جهان همچو او سروری شهزاده زاد چو او دیگری
بر اولاد صاحبقران شاه بود همه کوکب او در میان ماه بود
بجوشش چنین گفت کای سرفراز بدرگاه تو آسمان را نیاز
چنین آرزو دارم ای شهریار که روی آورم با حصار کماخ
بماند که زمانش ویران کنم نه ویران که با خاک یکسان کنم
خدیوش به آن کار دستور داد همه ویرانی قلعه منشور داد
سوی قلعه برد از یلان خیل خیل چو سنجد کلوخی به دریای سیل
همه شیرزوران بهرام خوی سراسر نسب جوئی و نامجوی
وز آن پس فرستاد صاحبقران به امداد او لشکری بیکران
ز شهزادگان پر ز زیب و زین یا بکر خان بود و سلطان حسین
به ایشان سکندر که در سروری از او زنده شد نام اسکندری
ز نام آوران کش بود همچنین جهانشاه جاکو یل شیر گیر
بخندق بجاور به همراهیش میان بسته بهر هواخواهیش
چو پیوست آن خیل انجم شمار بیاورد روی شهزاده نامدار
دو باره شدان لشکری عدو چو رشته دو تو شد دگر سلسله
هژبران جنگ آور نامجوی بویرانی قلعه کردند روی
سراسر دلیران روز نبرد فراز همه تان هامون نورد
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ گذشت از ثریا دم گاو دنگ
ز فرقیر و دم گاو دم سکون و قرار از جهان گشته گم
چو شمع شبستان گردون نشست عنان شب تار آمد بدست
فرو شست خورشید مشکین نقاب سر پاسبانان گران شد ز خواب
دوان تیره شب غیرت زلف یار نه بیدار کس بود جز کردگار

بفرمود شهزادهٔ کامگار بگردان جنگ آور نامدار
که از ریسمان نردبان ها کنند ...ران بام از این ریسمان یافتند
براندا اختند آن هژبران کمند بسر ابر دیوار گردند چند
چو بر نردبانها نهادند پای دلاور دلیران رزم آزمای
مخالف شد آگاه از آن رستخیز برآمد به یکبار از ایشان غریو
فرو ریخت از بر جا سنگ تیر گذشت از ثریا صفیر نفیر
خروش دهاده گذشت از سپهر سر از سپر گشتند از آن ماه و مهر
نه کس را مجالی که جنبد دلیر ز پالان نه بالا نه بالا زبر
زمین گشت با آسمان جنگجو که بارید سنگ و برآمد غریو
دلیران توران نگشتند باز از آن شعله زن آتش جانگداز
فشردند تا روز با دو صفا بگردند شمشیر کین در علاج
چو شاه جهانگیر گردون نورد علم زد بر این قلعه لاجورد
جهان از شمشیر زرین نیام در آورد زیر نگینش تمام
بفرمود شهزاده گنجینه خواه بجوشن قبایان آهن کلاه
که رو بر نتابند از آن کارزار در آن رخنه پیوست و حصار
سوی قلعه از هر طرف تاختند ز اطراف آن سو رش انداختند
دویدند بالا گروها گروه بر روی گیرا چو نخچیر کوه
فگندند آن چابکان سر و همه پنجه در پنجه کنگره
یلان ابابکر سلطان بخت علم ها بر آن قلعه بر بست
جهانشاه جاکو چو غرنده شیر بروی فصیلش در آمد دلیر
بگوشید از آن پردلان ستیز در آن رخنه کز آن همه شمشیر
چو شد پست شان آن حصار برآمد غریو بگیر و ببند
سپر باختند اهل روم چو کردند ز کان توران هجوم
بجان دلیران امان خواستند بزاری و در خواست برخاستند
شد آن سهمگین تنگنا چون جبال بصوت خوش شادیانه دهل
در قلعه شهزاده چون باز کرد یلان را بجلد و سرافراز کرد
تو دید ظفر زان گروه سترگ چو آمد نبرده خدیو بزرگ
به نظاره گاه آن حصار بلند جهانتاب شد خسرو ارجمند
شد آن سنگلاخ صلابت شکست به بن قند مرش چو باغ بهشت
دگر باره خیل ستاره شمر شد از ظل عالیش فرخنده فر
چو اطراف آن قلعه تنگ شد دست طرح تن پیروش کلید
در آنجا دوان شد شه کامیاب ظفر در عنان نصرتش در رکاب

رسیدن ایلچی قیصر و رسانیدن خبرهای فتنه انگیز با شور و شر و آشفتن صاحبقران نصرت قرین و بمیدان عرض در آوردن آنشاه ظفر آئین

بیا ساقی آن مجلس افروز می که باشد گل سرخ در ماه دی
بمن ده که مخمور در سینه ام برافروز از آن نور دل سینه ام
خبر داد دانای بسیار دان جهاندیده و سنجیده کار دان
که صاحبقران صلابت پناه چو برداشت شکوه ز رو بارگاه
رسولی رسید از شهنشاه روم خبرها رسانید از آن مرز و بوم
خبر یافت کامد از و بوی خون بود از خدا ایلدرم ابن فزون
نگوید چنان هیچ فرزانه نه فرزانه از عقل بیگانه

چو خواهد قضا سرنگونت کند   بجوار ره رهنمونت کند
کسی کو بگردد ز روز بهی   نگردد نصیبش بجز گمرهی
چو از دولت ناتوان یافت بار   وران بارگاه سپهر اقتدار
میسر شدش دولت خاکبوس   ز خاکی که باشد بهر لب فسوس
بزانو درآمد دران پیشگاه   کز کس بانه بودی از آن شه پناه
چو پیغام قیصر همه عرضه داشت   ز بازار پی عرض آن گنج داشت
که پیغام ای ز فرجام دور   که آن بیخرد داده بود از غرور
برآشفت صاحبقران زمان   که از قیصرش آن نبودی گمان
چنان بانگ برزد به ایلچی روم   که شد آب از تف قهرش چو موم
بغرید مانند شیر عرین   زبان برگشاد از سر کبر و کین
که عیب ار نبودی ایلچی کشی   نمیداشت این کار آن ناخوشی
ترا آنچنان کشتمی در عذاب   که بر وحشتندی همه زان عتاب
بفرمود آنگه ز کین تا همه   که یکسر بپوشند خود و زره
همه غرق خفتان و جوشن شدند   نهان همچو آتش در آهن شدند
جنیبت بجولانگه آرند تیز   که گردون به بیند اساس ستیز
دلیران همه کار پرداختند   سر و تن ز خود و زره ساختند
جهان شد ز جوشن پر از تیره میغ   وزان شعله برق رخشنده تیغ
یکی قلزم آهن آمد بموج   نهنگان دران جلوه گر فوج فوج
همه پیل زوران آهن گسل   همه اژدها پیکر شیر دل
فراز ستوران گردون شکوه   چو ابر خروشان ببالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت   ز گرز گران سنگ پر کرده مشت
دگر یک علم کرده شمشیر کین   برون کرده دست ظفر ز آستین
کمانی کمان را یکی کرده زه   کمین جسته در تنگنای زره
گشادند یکی تا رگ آن بزرگی   یکی نامهٔ فتح بر منبری
نمودند گردان بسی اهتمام   دران کار کردن بسی تمام
فراز یکی پشته صاحبقران   برافراخت چتر سعادت دران
رسیدند گردان گروها گروه   در آهن ز سر تا قدم کوه کوه
سر هر گروهی فرود آمدی   چو نزدیک آن بحر جود آمدی
به آیین چنگیز زانو زده   کشیدند صف مهتران صف زده
پس از رسم و آیین فرمانبری   گشادی زبان در ثناگستری
که ای سایهٔ کردگار جهان   که بر کهتری مهتر مهتران
ترا پایهٔ قدر پاینده باد   سپهر برینت کمین بنده باد
برانیم کامروز گوپال و تیغ   نداریم از فرق ایشان دریغ
کنیم از شگافنده خنجر سبک   سبک سر عدوی ترا سر سبک
برانیم که تا همه در گمست   کی امروز بازیم سر در شکست
زهی آن سر و طرفه آن خسروی   که گردد طفیل چو تو سروری
چو دیدی عدو آن جهانبری   همه دیده چشم رضا سوی شاه
که دارد پای پردلان دل   نبردی برآرد بنام از نوی
بکوشید مردانه مردان مرد   که هنگام کین است و روز نبرد
مبادا جهان از دلیران تهی   که از هیشان بود فر شاهنشهی
چو بور بزرگ جهانگیر خان   جهاد آهن چو آتش نمود از دخان
چو طوفان محشر دو لشکری   ز کار دلیران هر کشوری

یکی فوج را خود و خفتان سفید   فروزنده گردیده صبح امید
گروهی دگر سر بسر آل پوش   کزیشان دجله آورده جوش
دگر فوج از سبز آلات جنگ   دماوندکوهی سقرلات رنگ
دگر فوج را زیب و زینت ز نقش   ز شمشیر و گوپال و جوشن درفش
گروهی دگر غرق آهن همه   ز پولاد کرده سر و تن همه
نموده برنگ دگر هر گروه   گروها گروه آمده کوه کوه
چو شهزاده آمد بر یک شاه   قرین شد بخورشید تابنده ماه
فرود آمد از کوههٔ بادپای   که آرد ره و رسم خدمت بجای
پس از شرط خدمت زبان برگشاد   که ای تاج بخش قراخان نژاد
منم هر که هست از کهان مهان   همی آرزو باشدم در جهان
که سازم تن و جان فدای رهت   بود کمترین کشته درگهت
اگر خواهدت خواهدی با چو ره   ز رومی و روسی نمانیم اثر
همه پی زنیم آن بر و بوم را   بروی گذاریم ره روم را
بود کوه اگر بشکنند سپاه   نیارد فنا بود جنبش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل   منم بر زمین صد هزاران طفیل
تو باید که ای مهان کوسی   نیازارد چه غم گر نماند کسی
از آن گفت صاحبقران بر شگفت   ببوسیدش از مهر و در بر گرفت
خدایت نگهدارد از چشم بد   مبادا که چشم بدانت رسد
کسی را که چون تو خلف باشدش   عنان سعادت بکف باشدش
چو صفهای لشکر شد آراسته   ز بالای زین خفته شد خاسته
خداوند فرخ فر پاک کیش   فرستادهٔ روم را خواند پیش
که از من بقیصر رسان این پیام   ز بعد سلامش بگو این کلام
نمیخواستم با تو پرخاش روم   رسد محنتی از من و این بجوم
از آن رو که با کافران تو راست   بدان کس خصومت مرا نیز خاست
بتو آنچه گفتم نکردی چو گوش   ترا زهر شد آنچه آمد ز نوش
به آیین یاری نکردی چو راست   ببین شیوهٔ دشمنی را که چیست
طریق خصومت بیاد و ببین   بیاموز یاری ره و رسم کین
بگوئیش مغرور کند جای جنگ   که بسیار دارد تمنای جنگ
بیابی منفعتی خاطر فریب   غزل راده از حسن آیم ز زیب
زاندیشه ام دور مانی فراغ   که دارد خیالم پریشان دماغ
سپهدار این لشکر جنگجوی   بآوردگاه آمد چنین کرد روی

چشم بر یکدیگر انداختن قرادلان و بزبان گیری رفتن امیرشاه ملک با فوج دلیران و محاربه کردن با خیل دشمنان و برگشتن منصور و کامران

اگر چون آمد آینده و رهبیان   برافتاد دوار و دار از میان
بفرمان سلطان فرخنده رای   روند از پی کوچ در زیر پای
سوی قیصر عنان تاب شد   در فتحش از نو جهان تاب شد
چو آن سرزمین گشته لشکرش   شدند اهل آن شهر خاک درش
برون رفت و شهر کردند باز   که آید در او شاه گیتی طراز
در شهر و بازار بی شهریار   شده بهر رفتش همه انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند   امان آن گروه از جهان یافتند
از آن پس فلک قدر بهرام چهر   از آنجا بعزت شد آورد روی

که ناگه رسید از قراول خبر / که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود تا شه ملک شهریار / که با خود ببرد از دلیران هزار
خبرگیر از خیل بدخواه جست / که باید درین کار ناموس بست
همان لحظه پیل افگن پهلوان / طلب کرد رخصت گرفت و روان
چو این چرخ عیاره بی فراغ / نهان کرد در زیر دامان چراغ
جهان سر بسر شد چو دریای قیر / بپوشید گیتی معنبر حریر
بآهنگ کین شه ملک بر نشست / بروی میان بست بگشاد دست
روان شد سوی خیل دشمن دلیر / بانداز گوران یکی نره شیر
ببین چون سی آتش که چون است تیغ / بود شعله خرمنی را پسند
چو بازی بباید بقصد شکار / بهم بر زند از کبوتر هزار
کم و بیش ده فرسخ آن شب براند / که خود را بروی قیصر رساند
بگنجی کمین جست و پا بر فشرد / که قیصر ببیند یکی دستبرد
چو بر قیصر روم تابان سپهر / درفش درافشان برآورد مهر
چو بیدار شد بیرق خیل روز / شدش منجه طوق گیتی فروز
زاردوی قیصر بکردار کوه / بهم آمد گروهی بغزو شکوه
که گرد از کمین شد ملک تا بلیج / سوی رومیان حمله مانند شیر
غوا کوفت آن کینه ور طبل تیز / دمامه دلیری بغوج گراز
دلیران توران ز دنبال او / عقابان بپرند از بال او
بجنگ آمد و جانب بان شدند / بهم جمله دست و گریبان شدند
ز پولاد کوبی عمود گران / ز روی طعنه بر تنگ آهنگران
بکوپال و نیزه چو بشتافتی / سران کوفتی سینه بشگافتی
سبک شد بیلا تر ابسی ز ران حشم / سراز بار خود و تن از بار سر
ز هم سنوران سرسر شتاب / شد اینجا نشسته جبینه آفتاب
جهان حشر گه شد ملک بیقرار / که کار یلان زار ساند بکار
ز کینه تورانیان را بسیچ / نکردند کار از تقصیر هیچ
بآخر گریزان شدند اهل روم / از آن شیرمردان بیجا هجوم
بدان گونه کردند رو در گریز / گذشتش ز خار از سیل تیز
چو زان قصه قیصر خبردار شد / ز خواب گران خفته بیدار شد
بلرزید از غصه مانند بید / شدش رخنه در شهربند امید
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت
ز روی درشتی زبان بر گشاد / که چلمن سواران روی نژاد
که ای زن نهادان بی ننگ و نام / بود بر شما نام مردی حرام
نداری اگر ننگ جان هم مدار / که بی ننگ جانت نیاید بکار
خوش آید حیات از پی نام و ننگ / بود مرد بی ننگ بدتر ز سنگ
بود مرگ خوشتر از آن زندگی / که آرد بروی تو شرمندگی
بفرمود آنگه که کوس رحیل / ببندند بر کوههٔ نره پیل
روان شد سپاهی که دارن ز شمار / سپهبد در آن قیصر نامدار
بآهنگ ترشه در آورد روی / دلی پر ز خون روی شد جنگجوی
فرستاد کس شه ملک پیش شاه / خبر داد کش ز قیصر کینه خواه
هنرهای رزم و اثرهای جنگ / فرستاد سرخیل فیروز رزم
که صاحبقران آنچنین کار شد / ز حال مخالف خبردار شد
شد بود جهانگیر گردون علم / برالیاس خواجه چنین زد رقم

که با خود بر شوخ کس در زمان / ز پولاد پوشان رستم کمان
تفحص کند حال بدخواه را / نکو بنگرد سال و بیراه را
همانندم دلیر بهادر نژاد / بجولان در آورد صرصر چو باد
روان شد سپهبد سوی دشمنان / بپستی سنان و بدستی عنان
برافراخت از پی علم شهریار / شد آتش سمند از قفای شکار
بزندق بهادر یل پر هنر / روان شد بایکوریه پیشتر
بتعجیل رفت آن دلاور دلیر / که بر خیل قیصر شود راه گیر
دگر شب که از رزمگه روی روز / چو پوشید گیتی سیاهی ز سوز
شد الیاس خواجه یل نامدار / بخیل مخالف سحرگه دوچار
از ایشان دو کس بود آن پر هنر / یکی را ببرد و دگر را ببر
که ناگه بآن پردلان خورد دست / ز اولاد قیصر یکی رزم ساز
که یکدست بودند غافل ز هم / شب تیره و راه پر پیچ و خم
ز تورانیان شست رومی هزار / نشانها بان شدند از پی کارزار
یلان هر یکی اژدهای دمان / کشیدند در خانهای کمان
بیا بستند دست و کشادند شست / سپهبد گردان پولاد دست
عقابان ترکش گشادند پر / گشتند در آشیان بهم
ز شور سواران آهن نبرد / بر آمد بگردون گردنده گرد
چنان گرم گردید بازار جنگ / که جان داد کس بهر آب تنگ
تهی شد ز مشت دو انگشتان / تو گفتی که شد دوخته آسمان
بجا کس ز ناوک تهی شست بود / کماندار گوئی صد انگشت بود
ز پیکان چنان شد تن پیشها / که شد تنگ بر پردلان جا بجا
یلان ظفر پیشه کوشش کنان / ز هم بچیدند از پور قیصر عنان
که نبود تا که یکی تیره گرد / که چشم بداندیش را خیره کرد
شد آندم که بشکافت جیب غبار / صف خیل سلطان حسین آشکار
سواران روی ازان رستخیز / گرفتند در پیش راه گریز
سرافراز این عرش پایه سریر / به نیسان بر آورد صور نفیر
که صاحبقران ظفر دستگاه / ز آنکو ره گشت چون باج خواه

صفت آراستن صاحب توران بعزم رزم شاه روم و هزیمت و شکست یافتن قیصر و عثمان هزیمت تافتن از پیش آن سپاه نصرت اثر

درانجا یکی بود یعقوب نام / که قیصر درو داشتی اهتمام
بپیچید سر از طریق صواب / که از روز و شب بود در پیچ و تاب
ز عقل و فراست نبی در بود / بمضبوطی قلعه مغرور بود
کشید آن کج اندیش ناپاک کیش / بتندی دلی از خطا گرد خویش
در قلعه بگشاد آن بی بصر / ز دهشت برغبت ز خندق در
بحکم قمرخان گردون سریر / سلابت نهادان اقلیم گیر
پی فتح آن قلعه راندند رخش / ز هم پیچ و بارش کردند بخش
که ناگه کسی از قراول رسید / که اینک سپه ایلدرم بایزید
برافراخت روی قیصر کلاه / بنزد یکی میعادگه بارگاه
بفرمود فرمان ده نامدار / که غرنده شیران دشمن شکار
ز ویرانی قلعه گردند باز / شوند از پی کار کین چاره ساز
بتعجیل هم قدر بخاش جوی / از آنجا سوی دشمن آرند روی

تبیره یکی گشت هنگامه گیر بزرگانه رو بارگاه حریر
چو شد در میان دو صاحب کلاه مسافت بقرب سه فرسنگ راه

فرود آمدند آن دو محشر گروه تبیره یکی هم چو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر فرود آمد از لاجوردی سریر

برون شد ز باغ مسدس چمن درآمد به خلوتگه از انجمن
عسس سر برآورد و عیار نیز ز مردم تهی کوی و بازار نیز

غنودند مرغان بر اطراف شاخ چو پرید شبپر ز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب آراستند بافسانه شب را همی کاستند

بدستور هر بار آن پاک کیش درآمد بخلوتگه خاص خویش
جبین سود بر سجده گاه نیاز مدد خواست از داور کارساز

دمی کم زدی شاه فرخنده رای که صد ره بجستی مدد از خدای
تمامی شب آن سرفراز جهان مدد جست از کردگار جهان

سحر چون درآمد خروش خروس برآورد نوبت زنان آواز کوس
موذن ز گلدسته شد نغمه ساز چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز

سر از سجده برداشت آن کامیاب نمازش قبول و دعا مستجاب
بفرمود سلطان اقلیم گیر که صور قیامت دمند از نفیر

زره دینه خم چپل را خم و بند ز خون عدو خاک را نم دهند
برآمد ز دو لشکر آن خروش که گردید جوشش از اوج سروش

دو ماند لشکر دلاوری داوران بباس آهنین کرده جنگ آوران
یلان بر کمانها نهادند زه زدند از سر کین برابر گره

میانها ببستند یکسر بجنگ همه بر نگاور کشیدند تنگ
گره بر دم باد پایان زدند گره بهانه بر باد آسان زدند

ز دو بهره زمین شیهه کش خیزش مست از دو دفتی پشت ماهی شکست
براسپان دلیران آتش نهاد پذیرفت آتش بلندی ز باد

علمها برآمد براوج سپهر شد از صیحه قد سنگین ماه و مهر
ز نعل ستور و ز ماه علم زمین گشت بالا فلک گشت خم

ز سرپرچم طوق مالک بتاب شده طره عارض آفتاب
گذشتند از جان دلیران یل ز دل نیز کردند هم را بحل

بدلها گرفتند هر دو دماغ بدشمن نهادند روی نزاغ
گرفتند پیش یکسر سپاه گزیر گم زنان راه آوردگاه

یکی بسته تیغ و در رو میان کز یک رو کند قصد دشمنان
یکی نیزه بازی کنان صف شکن که سازد تن دشمنش را کفن

خدیوند ایران و توران نخست میان کرده در کین بدخواه چست
ز خود طرح انداخت آن سرفراز که تا امتحانش بود بی طراز

زره کش قبای زر اندود بود ز صنعت گریهای داود بود
ز بال فرشته پر تیر او هژبر فلک سیر نخچیر او

ز قربان رستم کشیده کمان کمانی که بودی جهان را امان
طرازنده شمشیر آن نامدار بدشمن کشی نایب ذوالفقار

نی نیزه دوش اژدهای کلیم گرو شیر افلاک میکرد بیم
رخ فرخش ماه ناکاسته ز پا تا سر از دولت آراسته

مدد خواست از داور بی نیاز بکین برنشست آنگه آن سرفراز
چو بنشست بر کوه باد پای ببرج شرف کرد خورشید جای

نوازنده کوس بر دهل کوفت چوب فلک برنم چرخ شد پای کوب
صدایش گوش فلک سفت بهای شب عید گردید جفت

شدش پرچم توق زرین سپهر محاسن پذیرفت از روی مهر
خروشیدن کوس و آواز نای تهور فزون گشت و غیرت فزای

برآمد بیکبار از زین کند وش ور نگاور رنگ گور که بر وش
ز بانگ قیامت نهیب نفیر جوان پیر گشت و دی مرد پیر

ستوران رمنا و سان تگاو یکی دست از دیگری پای کو
شهنشه چو در رزمگه کرد جای بآرایش لشکر آورد رای

جوانغار آن لشکر ارجمند شد از قوت شاهرخ زورمند
سلیمان شه آن شیر صولت دلیر شده در رکاب وی آرام گیر

سونجک بهادر طغوج دگر پی خدمتش بسته از جان کمر
قوی گشت قبلی ز سلطان حسین ازان یافت آن میسره زیب و زین

برانغار از آن خیل اقلیم گیر ز شهزاده میران شد آمین پذیر
امیر بهادر یل نامدار میان بسته در خدمتش بنده وار

همه دق جگرداور رستم شکوه پی خدمتش پا فشرده چو کوه
ظهرطن خبردار لشکر شکن فدای ره اش ساخته جان و تن

ابابکر خان رفت در میمنه برآراست قبلی کش یکتنه
جهان شاه جاکو شد از رزم [illegible] ازان صف شکن یافت آن [illegible]

پذیرفت از فرّ اقبال شاه شکوه و ظفر قلبگاه سپاه
شد آراسته قلب محشر نهیب ز بیرن صاحبان رستم رکیب

یمین ظفر دستگاه بزرگ شد از پاس تیمور خان سترگ
شده با برادران دلاور سوار یکی واحد بن عمر شیخ یار

کشیدند صف بر یسارش یلان جهان ملک الیاس و شیخ ارسلان
با ایشان بسی صفدر جان ستان ز شاهان رستم دل سیستان

ز برلاس و ارلات پیش از شمار غنودند چندین ابسائل شمار
به پور بزرگ جهانگیر گفت خدیوند کت دولت و بخت جفت

برآورد علم پیش قلب سپاه که با بد سپاه از تو پشت و پناه
سکندر چو تو نیست یاور بود که دلسوز کس را برادر بود

صف آراست شهزاده قدر جم برآوردن آتش کین علم
بیک وقتش الیاس خواجه چو شیر کمر بست بر قصد دشمن دلیر

دست دگر شه ملک بست صف عنان سمند سعادت بکف
چپ از قشون آراسته همه زور مندان نوخاسته

پذیره دو رفش علامت ظفر ستادند گردان فرخنده فر
که از هر طرف رخنها تندکار کنندش بخارستان استوار

صف پیل در پیش صف سپاه فرو بست بر خیل بدخواه راه
نشستند بر پشت پیلان مست شکافنده موبان کمانها بدست

ز سوی دگر قیصر نامدار نمر روی بر جنبیان کرد بار
صف روم مانند دریای نیل بمانند دشت اوره پیل پیل

برآمد ز کوس سلامت خروش خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست سر خیل رومی نژاد سپاهی که شلش ندارند یاد

سپاهی بسی پیش اصحون چند قوی هیکلان مبارز پسند
نیستان شد از نیزه آن رزمگاه گرانان رومی دران جنگاه

بیسارش شد از پور لاس [illegible] / چو دریای نیلی همه سر نهنگ
فرنگی نژادان بعنوان نخچیر / سیه ساخته خود و خفتان [illegible]
ازان دیو ساران بیسار چا[illegible] / یکی کوه آهن ورا بر سیاه
کز تنجی طلا از زمین آمدش / که هم ز آسمان بر زمین آمدش
صفی بسته پور رمش بر یمین / که نم خورد زان بارگاه زمین
ز قیصر شد آراسته قلبگاه / ز ماهی بفرمان او تا بماه
چو خود رخت در قول لشکر کشید / دران رخنه سد سکندر کشید
قوی آمد از نام و کانش تفا / ز موسی و عیسی و از مصطفی
چو دید آسمان آن دو نگین [illegible] / که بودند حیران شان مهر و ماه
فراموش شد زان دو نام آورش / بزرگی دارا و اسکندرش
جنبش در آمد زمین و زمان / نماندند بر جا همین و همان
میان دو دیوار آهن بنا / یکی کوچه آمد بشهر فنا
فرو کوفتندش دو سو کوس نای / درآمد بپا کوه فقن بادپای
سمند سبک پای یاری کنان / سبکدست بگرفت جنبش عنان
یلان کمانها از هر دو سوی / که [illegible] فتندی به الماس گوی
بکار کمان برزدند آستین / برآمد غریو از زمان و زمین
ز رو قاص زوران پولاد پوش / برآمد بچرخ معقوس خروش
شتاشاب پیکان الماس گون / بدربار رساند سیلاب خون
ابابکر خان از میمنه تخت / سوی دشمنان حمله آورد جست
ز میدان برانگیخت آتش زباد / دران داوری داد مردی بداد
جهان شاه جاکو چو شیر ژیان / هم از میمنه تاخت بر رومیان
ز سوی دگر نیز سلطان حسین / برآورد شور و برانگیخت شین
یسارست دشمن به وجه راه / نشاید ره سیل بستن بکاه
ز قلب سپه نیز شهزادگان / همه بنده وامرو آزادگان
تکاور سو دشمنان [illegible] / بنای مخالف برانداختند
ز سوی دگر رومیان گشته تیز / ستوران به آهنگ آن رستخیز
ز سم ستوران جهان گشته گرم / نمود این جهان تو ده خاک نرم
ز گرد سواران دشمن کمین / زمین آسمان آسمان شد زمین
ز برگ دلیران همی گفت کوس / دریغا دریغا فسوسا فسوس
یکی ترک تارک چو پلنگ [illegible] / بتحسین فلک گفت [illegible]
دگر یک میدان گو [illegible] بکشاد دست / که گفتش زمانه مریزاد دست
ز ابر بلا تیر باران شدند / ز خون تیرچه [illegible] باران شدند
ز بس تیر در تن شده جاگیر / تن جنگجو گشته قندیل تیر
زره را کمانهای زنجیر زه / بدندان پیکان کشاده گره
برآمد شد که بیر بی حساب / نهفته در روز که آفتاب
چو در کرگس ترکش آمد زوال / عقابان کین را فرو ریخت بال
[illegible] افکندند و شمشیر تیز / نهادند در بزم [illegible] ستیز
شد از چاک شمشیر تارک شکاف / چو پای شتر فرق [illegible]
بکا چاک شمشیر برنده فرق / زمین را بجوی خون کرد غرق
غریو باده برآمد چنان / که افتاد زهرت شیران ستان
برآمد خروش هم هفت جوش / برون برد هوش از دماغ سروش
بسا خون کی از تارک اهل کما / برآورد سر [illegible] تاج [illegible]

ز بس مرد خفته بخون نبرد / شده روی صحرا پر از تیغ و ورد
چنان ریخت گوپال و [illegible] / که گوئی ژاله بر [illegible] ریخت سنگ
اتا مه یلان افتاده زرق / چو مرغان بسمل بخون گشته غرق
ز بس سر فتاده چو بیرون ز شاخ / شده تنگ دان [illegible] گاه فراخ
گریزان شده زاده ی خسروی / جهان گشته پر مرده و ماهی
یکی را شده روز و روزی تمام / برانند [illegible] کار ناموس و نام
یکی چون برآورد شمشیر کین / دگر یک [illegible] زوش از کمین
یکی بجهر نیزه سبب خورد / [illegible] جان ستان [illegible]
شکافنده تیغ طلب کرده داد / ستاده نه دانست تا پشت گاه
برآمد برین سبز کاخ بلند / غریو گیر و خروش [illegible]
سم اد پایان شده فرش [illegible] / سر سرکشان مانده در زیر پی
دران دشت فرقی نمی کرد کس / میان سر اسپ و سم فرس
هزاران کس و اسپ از ان [illegible] / شکم زیر زین زین بزیر شکم
تن تارک و ترکهای دریغ / شده چاک چاک از بیچاک تیغ
یکی را ز گرز گران در دسر / ازان هر دو سر از جهان بیخبر
یکی را به پهلو خلیده سنان / فتاده خلیده سنان جان [illegible]
دگر یک گرفتار پیچ کمند / ز پیچا پیچ آن رشته [illegible]
چو کار سنان هم بپایان رسید / حکایت بدست و گریبان رسید
نمی دید از دشت کردن امان / شده دشت و گردون بهم توامان
ازان ابر بر [illegible] / که لشکر بجنبید کران تا کران
سراسر سپه شورش انداختند / بیکبار بر رومیان تاختند
کشیدند شمشیر را از میان / فتادند در لشکر رومیان
شد از خون رومی روان جوی جوی / وز ان لشکر تورانیان سرخ روی
بجنبید قیصر هم از قلبگاه / که گیر و بهان خیل خونریز را
بماند فراز سکی بی قرار / نظر کرد سوی یمین و یسار
یمین و یسارش پراگنده دید / سران سپه را سر افکنده دید
فدائی شده در دو میدان [illegible] / ز غیرت قدم بر سر جان نهاد
چو بگذشت آب از سر کدخدا / شد بیچ تشویش و در ز [illegible]
بجنبید صاحبقران هم ز جا / دو فرش کیانیش سیاره سای
ظفر عاشق [illegible] همراهیش / شده فتح دلداده همراهیش
پی فتحش انا فتحنا ملک / همی خواند بر عالم [illegible] فلک
ز دیوان دولت و نصر منشور [illegible] / شده کوکب طالعش آفتاب
ازان شد که آن علم با طراز / فلک نامه فتح او کرده ساز
سراسر صف خیل [illegible] / ز هر سو به قیصر نهادند روی
گرفتند شان پردلان در میان / جهان تیره و تنگ بر رومیان
ز کوشش [illegible] چو قیصر [illegible] / که خورشید [illegible]
گمی تند دریای توران [illegible] / رسانید آسیب طوفان [illegible]
همی آتش رومیان گشته [illegible] / بعیوق بر کرده دود ستیز
شدی اختر رومیان [illegible] / رساندی به گردون توران گزند
زمانی دگر ریخت تورانیان / رساندی به رومی نژادان زیان
بکام جهل گشته گردان سپهر / زده در جهان آتش کینه مهر
هزبران توران و شیران [illegible] / ز طوفان آتش بگشتند گم

یلان از دم صبح تا وقت شام
نگردند شمشیرها در نیام

به آخر ز گردون گردنده حال
فتاد اختر رومیان در وبال

سراسر صف رومیان شد خراب
نه در سر کلاه و نه در پا رکاب

به آخر نیاورده تاب ستیز
بناکام گردند رو در گریز

پریشان شد آن لشکر بیقیاس
نگونسار گشت آن کیانی اساس

بیک گردش چرخ نیلوفری
نه قیصر بجا ماند و نه قیصری

بهادر نژادان توران زمین
ز عقب سپاه و یسار و یمین

زجا برگرفتند بدخواه را
چو صرصر که از جا برد کاه را

نه استاد از رومیان کس بکس
نه قیصر نه خیلش نگه کرد پس

گریزان صف روم از ضرب و تاب
اجل نیزه دنبال شان باشتاب

درآمد یکی را بسر تیز گام
فتاد آن دگر ابرش بد لگام

فتاده ز تاج سران تاج لعل
ز سم تکاور جدا مانده نعل

گشاده ستوران غو غا و دم
درمهای تیغ از کمرهای سم

بصد حیله قیصر از آن تنگنای
برون برد سر افسرش زیر پای

نه روی ستادن نه راه گریز
فرو ماند حیران در آن رستخیز

به کلکش روان و سمندش روان
شده خنده پرداز پیر و جوان

به او میرسیدند خویش و تبار
وزان میگذشتند بیگانه وار

کسی را که پرورد عمری بناز
جواب سلامش نمیداد باز

چنین ست رای سرای سپنج
که گاهست ازو رنج و گاهیست گنج

در آن عاریت خانه بندی بسی
که هر روز باشد بدست کسی

عروس جهان ست نامعتمد
از آن سست پیمان چه یاری مجد

در آن دلربا دل نه بندد کسی
که هر دم بود غمگسار کسی

نبینی از آن شمع جز سوز و داغ
که هر شب بود مجلسی را چراغ

گرفتار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او را پیش صاحبقران زمان و نشستن صاحب بر مسند لطف و مرحمت و شستن جرائم قیصر را بآب عفو و مکرمت

ظفر پیشه این خجسته سپاه
به نیسان کند نقل از ورد گاه

که صاحبقران مظفر سپاه
سوی بارگاه آمد از رزمگاه

کله گوشهٔ شاهیش عرش سای
فلک توسنش را شده خاکپای

تمرخان بن خان بوزنجری
چو بنشست بر تخت اسکندری

ز کین همچنانش دل ابرو گره
کمان تعصب هنوزش بزه

رسیدند شهزادگان کامیاب
مظفر بدرگاه کیوان جناب

بشارت رسان سروران سپاه
بخدمت رسیدند از گرد راه

ستادند خاقان جوجی نسب
گرفتند در پیش دست ادب

همه تخت گیران فیروز جنگ
همه تاجداران با هوش و هنگ

سرافراز گردان عالی نژاد
ز نسل کی و قیصر و کیقباد

ز اولاد فغفور و خاقان چین
کشیدند صف بر یسار و یمین

ز سرحد چین تا باقصای روم
ستادند شیران هر مرز و بوم

گروهی از آن خیل فرخنده عهد
گرفتند دنبال قیصر بجهد

ز چنگیزیان اژدها پیکری
به بازو و شمشیر بر دو فری

دلیری که محمود خان شد بنام
از آن شیر مردان تیز اهتمام

بقیصر رسید و گرفتش عنان
نشد کارگر خنجر و تیغ و سنان

نیازرد و بستش بخم کمند
ندیدش ضرر وز انسان گزند

رساندش بحضرت کیانی کمان
بدرگاه صاحبقران زمان

چو صاحبقران زان خبردار شد
که سالار رومی گرفتار شد

چنین داد فرمان شه نوجوان
که این شه نماند بدرگه نهان

طرازندهٔ مسند قیصرست
نشینندهٔ تخت اسکندرست

نسازیدش از سرزنش منفعل
که او هست از کردهٔ خود خجل

نشوییدش بهم مرهم جان ریش
به اعزاز و اکرامش آرید پیش

کبوتر که آمد شکسته بیال
بود بستن بال و پر بی وبال

بعزت به او بر کشایید لب
درون آوریدش ز راه ادب

بیاراستندش بحسنی پرند
بدان ایمنش ساختند از گزند

سرافراختندش بتشریف خاص
ز تشریف خاصش امید تمام

دلاور دلیران چنگیز کیش
ز آیین مهمانش بردند پیش

شه مرحمت کیش نیکو خصال
بشیرین زبانی سرآورد حال

به انواع دلجویی و احترام
به او کرد رسم مروت تمام

چو از چهره اش گرد خجلت نشاند
ز بهر وی شهزادگانش نشاند

کم آید چنین کار از آدمی
ز مردم نکرده کس این مردمی

بهم بگذشت چندی برین داوری
بقیصر نمود آسمان یاوری

پس آنگه خدیو مروت سرشت
بیاراست هنگامه چون بهشت

برافراخت کیخسرو روزگار
دو رویه دو تخت جواهر نگار

یکی را پی ایلدروم کرد ساز
نشانید بر تخت شاهیش باز

قسطنطن آن ملک قدر بروی
شده سروران جهان را سری

که دیده به یکجا دو صاحب کلاه
که دیده بهم تاب خورشید و ماه

قمر را چو شد فتح اقلیم روم
نماند انتظاری در آن مرز و بوم

بقیصر کرم کرد آن بوم را
به او داد آرایش روم را

دگر باره اش کرد بازو قوی
نشاندش به اورنگ کیخسروی

بدشواری آن ملک را کرد ملک
گرفتش بشمشیر و دادش بکلک

ورا شاهی آن شادی و خرمی
شد از گردش چرخ قیصر غمی

ازین رشک تب آمد شد افسرده تن
وزان خرمی رفت شیرین سخن

نمرد او امان مرگ امانش نداد
ز بینش نصیحت آسمانش نداد

چو مرد ایلدروم از رشک و غم
موسی بن ایلدروم زد رقم

بگفتش که این ملک تا پای هست
به بیگانه اش چون دهم جای نیست

برافروخت از تاج شاهی سرش
نشانید بر مسند قیصرش

بیا ساقی آن آب گرده عقیق
که در خون بود زان بشستی رحیق

ببین ده که فارغ کند از غمم
رهاند ز اندیشهٔ عالمم

روی آوردن صاحبقران گیتی کشای بتختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج شریفش در منزل انزار و عنان تافتن بصوب دار القرار

نویسندهٔ این نوآیین رقم
بدینگونه آراست لوح از قلم

که چون شد تمر فارغ از کار روم
نماند انتظاری در آن مرز و بوم

برید از چنان ملک پیوند را
بیاراست شهر سمرقند را

ز مینش سمرقند عشرت فزا
شد از خرمی رشک چین و ختا

چو از بیخ آن هفت سال سقر / برآسود سرخیل آیین ظفر
شدش ره نما عشق فرخنده رای / بصد عز الان چین و ختای
بهین روزی از روزهای بهار / بدیهیم بر شد بدیوان بار
خداوندگاران روی زمین / که بودندش از بندگان کمین
ستادند در پیشگه بنده وار / بفرمانبری خداوندگار
باذن نشستن بلفظ سود لب / نشستند در پیشگاه ادب
دران انجمن شاه دوران تیغ / تر درج دین بخت ناسفته تیغ
که ای کاردانان کشور کشای / برابر ده از ره هوای خطای
درین کاخ فیروزه هفتاد سال / بگردن گرفتیم چندین وبال
که غیر از خدا لیش نماند سپاس / انگیختم در اندیشه خاک و آب
نشستیم بر قرار جهان / بسی بی گناه آشکار و نهان
نجستیم از کشوری ماجرا / که آنجا نجستند حجاج را
زمال کسان ناروا و روان / ببردیم چندانکه بردن توان
زمینی که فرسوده شد زین سپاه / نروید دران تا قیامت گیاه
بغارت چو راندیم شبدیز را / فراموش کردند چنگیز را
متاع کیان بعد قتل و اسیر / ببردیم تا بوریا و حصیر
بهر بیشه کاتش افروختیم / تر و خشک آن بیشه را سوختیم
بود اصلاح آن کرد با ما توان / بکوشش گر آییم پیر و جوان
نخستین ز آهنگ چین و ختای / ببندیم بر ناقه هندی درای
برآریم اعلام اسلام را / نگونسار سازیم اصنام را
بگفتار آن سهمگین ناحیت / رسانیم زاسلام صد عافیت
باایشان ز حجت حکایت کنیم / ز اعجاز قرآن روایت کنیم
کسی گر بحجت در آرد شکست / کنیمش بشمشیر حجت پرست
ره رستگاری نماییم شان / ز دل زنگ ظلمت زداییم شان
ز ارکان دین کارسازی کنیم / بآب وضوشان نمازی کنیم
برآریم آواز بانگ نماز / از آنجا که ناقوس کردند ساز
صنم خانه را دبستان کنیم / بمنبر تعلیم قرآن کنیم
بر بتخانه سازیم بتخانه را / پری خوان همان پیر کاشانه را
خدیو عجم شهریار عرب / باحضار لشکر بفرمود لب
بعزم تماشای چین و چگل / سراپرده بر کرد در کان گل
ز معموره کاشغر تا بروم / برآراست لشکر بهر مرز و بوم
سپاهی فراهم شد از هر دیار / که اندیشه عاجز شد از شمار
نگنجید در عالم آوازه اش / عدو کوته آمد ز اندازه اش
سپاهی که کرد جم اندیش بود / ز ششصد هزارش عدد بیش بود
بغیر از سپاهی بگاه شمار / بتخمین بیاقیش پانصد هزار
دلیران و شهزادگان را اساس / بتخمین فزون بیشتر از قیاس
یکی روز از روزهای خزان / که میر بخت از شاخ برگ زمان
تمرخان بن خان گردون [illegible] / [illegible] و ردو آواز صور از نفیر
بآهنگ چین و ختا برنشست / [illegible] کوه بر باد صرصر نشست
بجنبیده در جنبش آمد زمین / جهانی بیسار و جهانی یمین
قیامت نمودند پیر و جوان / که خورشید شد سوی مشرق روان
چو در مرز انزار زد بارگاه / شدش قبه بارگه گوی ماه

برافروختش چهره از تاب تب / ز تبخاله آزرده گردید لب
رسیدش خزان در بهار حیات / نوشتند در قبض روحش برات
رمید از اجل مرغ روحش ز بر / ز پر کلاهش برآورد پر
ز بادی که بیرون شدش از دماغ / نشانید امن و امان را چراغ
برآمد غریوی چنان تند و تیز / که افتاد در آسمان رستخیز
جهان سر بسر گشته ماتمکده / شد اهل جهان نیز ماتم زده
فرو رفت خورشید جمشید اساس / سیه کرد گیسو جهان را لباس
برآورد طاوس پر غراب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
غم و درد درست از [illegible] / برآمد ز شکاف آه آسمان و زمین
تراشیده ماه نو ابروی خویش / سیه کرد ازان واقعه روی خویش
نشان طپانچه است بر روی ماه / که رخسار خود کرد از غم تباه
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / بخود پیچ ناورد و چیزی نبرد
اگر مدت نوح خویش آیدت / به آخر همین حال پیش آیدت
نرفت آفتابی باوج کمال / کز آنجا نیفکندش آخر زوال
همان منزلت این منقش رباط / که گسترد آنجا فریدون بساط
همانست این نرد و تو نو عروس / که زد دور عروسیش کاوس کوس
همانست این برکشیده رواق / که بنشست و آرایش زر بطاق
همان عرصه است این کهن گون را / که دیده خداوند فرعون را
کجا بند آن چند انگشترین / که روی زمین بودشان در نگین
کجا رفت آیا جم و جام او / چه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تا ابد زندگی / خدای جهان راست پایندگی
نماند بکس اینجهان پایدار / خدای جهانست بر یک قرار

اتمام این نامهٔ نامی و اختتام این صحیفهٔ گرامی

بحمدالله این نامه دلفریب / ز تحریر عنوان پذیرفت زیب
بحمدالله آیین ناکاسته / شد از غره تا سلخ آراسته
دو صد شکر کین شهرهٔ بی نظیر / شد از طوق و خلخال زینت پذیر
من آن روز کز طبع گنجینه سنج / نشستم بصرافی نقد گنج
اگر فتم ز لیلی و مجنون نخست / وزان صورت و هم سودی نجست
ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ / برآسود ز اندیشه آن دماغ
شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند / ز شیرین و خسرو شدم نقشبند
چو آن گلستان را برآراستم / ازان خوشتر آمد که میخواستم
چو باز آمدم زان همایون سفر / سوی هفت منظر فگندم نظر
تماشاگهی کردم آراسته / که شد چرخ از رشک آن کاسته
شدم چون ز افسانه گفتن خموش / هوای سکندر ز دل برد هوش
بدان اوراق فیروزه روزگار / ندیدم ز اسکندر نامدار
حدیثی صحیحی که سازش کنم / ز کلک دُر افشان طرازش کنم
بگفتم بدستور آن دیگران / و روحی که نبود فروغی در آن
نکردم ز افسانهٔ بی فروغ / ز اسکندر مرده نقل دروغ
همه افسانه را که آراستم / نکردم فزون بلکه زان کاستم
ازان رهت افسانه [illegible] / نگفتم بهر بیت یک داستان
نمودم دو [illegible] آن ساحری / اگر گوساله شد پیش من سامری



دران برده ام سیمیای بکار گران سیمیا گر شود شرمسار
قلم ران همه چاره ده داد دست که نتواندش دور گردون شکست

چو این زر کانی کامل عیار ز آرایش سکه شد نامدار
مصوری در آیین سازش بود ایا صاحب عیاران نیازش بخ

بود روی خورشید گیتی طراز ز پرداز مشاطگان بی نیاز
ز ده همه تیر دانست بر و بال بسرمه چه محتاج چشم غزال

نیارست مشاطه حور و پری باینسان نیاموخت جلوه گری
گر بیانه خوانی نهادم چنان که گردند دعا فرش دشمنان

بتی جلوه دادم پی دلبری که آمد بنظاره حور و پری
فسونی دمیدم زبان بند را ببستم زبان حاسدی چند را

ز جادوگری آتش افروختم بجادوگران سحر آموختم
چو زین مطلع نظم ماه علم برآورد خورشید شهرت علم

حسد برد ازین شعلهٔ طبع دنی چو مفلس که حسرت برد بر غنی
ز من ناتوان این بود در جهان چو شبپره که کوری کشد آفتاب

چو شد گرم هنگامهٔ نامه ام در انداخت سنگی به هنگامه ام
ندانست کین شمع تابان من نبرد ز ایشان بر فراز سپهر

بمن این بود طعن آن ابلهان که خسرو چنین و نظامی چنان
چه سود از نظامی و خسرو ترا چو از فضل شان نیست پرتو ترا

نظامی و خسرو گر از من به اند ولی مهتران جهان و مه اند
چه لافی ازان هست نظم عمل که نتوان شنیدش بگوش عمل

چو شعر آن دو خسرو نشست در که در خانه مرد از تماشای شوی
بسی ساختم قصهٔ پر فروغ که نبود نشانی دران از دروغ

نی کلکم آفاق را کرد پر ز اوصاف شهزادگان قمر
شب و روز اوصاف شان ساختم بدین ده به خسانه پرداختم

بدانستم اکنون ز دنیا و دین ز ایشان شد آن عالم شهر آیین
مرا آنچه مقصود بود از سخن بدو خواه داد آسمان کهن

ز فرش شهرتست از سخن جهان که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت ندارد رگی گذشته ز بهر چه آدمی

کنم ختم چون برافروخت چهر جهانگیر شد ز مهتاب و مهر
در نظم من در تمام جهان شد آویزه گوش شاهنشهی

بروی زمین کم بود خانهٔ که نبود دران از من افسانهٔ
در انداز شیشهٔ این سواد گرفت بسی کردم اوقات فرخنده صرف

جگر کرد خون خامهٔ نقشبند الهی چو این نقش فرخ نهاد
بنقاشی این همایون پرند بآخر رسید آخرش خیر باد

الحمد لله والمنة که درین ایام فیروزی التیام نسخهٔ فتحنامه عنبر شمامه المسمی به ظفرنامه من تصنیفات مولانا عبدالله هاتفی در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بار دوم بماه دسمبر سنه [illegible] باهتمام منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع طبع شد

تمت

